

سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب: کلیات شبلی

مؤلف: محمد شبلی نعمانی

موضوع: شعر فارسی زبان: فارسی

سال چاپ: [۱۹۰م] محل چاپ: [بمبئی] هند

شماره عمومی: ۶۲۲۲ کتابخانه / بخش

وقفی / خریداری: سید صادق لوحری تاریخ

طول: ۲۶/۱ عرض: ۱۵ شماره صفحه ها: ۱۲۴ صفحه

ملاحظات



کلیاتِ شبلی

فارسی

مجموعهٔ قصائد و غزلیات و مثنویات و قطعات و رباعیات

مولانا شبلی که

پیشتر اجزایش متفرقاً بنام دیوانِ شبلی و دستهٔ گل و بوے گل و برگ گل

شائع شده بود، حالا به یک مجموعهٔ مکمل

فراهم آورده شده است،

باهتمام مولوی مسعود علی ندوی

در مطبع معارف چاپ شد





فہرست کلیات شبلی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

قصیدۂ عیدیہ

که درو پس از شرح دادن گرمیٔ ہنگامۂ عید۔ تہنیتی از بہر کار اسلامیان نموده آمد،

سنہ ۱۸۸۳ع

روز عیدست و دگر کار جہان گشت بساز
باز شد بر رخ گیتی در امید فراز

دست بیداد فلک آن ہمہ کوتاه شده است
که دگر فتنه نیارد که کند پاے دراز

خلق را باز لب از خنده فراہم آمد
چون گل تازه که غنچه اش نتوان کردن باز

سخن از مے چه کنی باده چه خواہی امروز
نشۂ عیش ندارد بمے و باده نیاز

خواجه از خانه برون آے که دیدن دارد
این ہمہ گرمیِ ہنگامه و این زینت و ساز

مردمان بین که ز ہر ناحیه گرد آمده اند
ہر یکے در ہنر خویش ز دیگر ممتاز

ہمہ در راه طلب گرم نفس چون خورشید
عیدگہ کعبه و شان دشت نوردانِ حجاز

مردمان بسکه ز ہر گوشه فراز آمده اند
نگہ از تنگیِ جا بار نیابد باز

آن یکے جلوہ فروش آمدہ در خانۂ زین ... وان دگر بر زدہ بر ہودج زر بالش ناز
آن یک از تابش خور پردہ فروہشتہ بروی ... وان دگر در کنفِ چتر شدہ جلوہ طراز
واعظ آراستہ عمامہ واز روے شرف ... شملہ را کردہ چو سر رشتۂ امید دراز
زاہد سادہ ہم از کلبۂ تنہائی خویش ... باکہن خرقۂ خود رفت برون بہر نماز
باہمہ شوکت وفر باہمہ تمکین وشکوہ ... خلق در عیدگہ آمد زرہِ صدق ونیاز
نفسے چند نشستند دوزانو وانگہ ... راست چون سرو ستادند پئے ذکر ونماز
مفتی شہر ہم از جا باہمت برخاست ... باہمہ صدق وصفا باہمہ اخلاص ونیاز
انچہ بایست ز ترتیل وسکون در قرائت ... ہمہ بر وجہ حسن کرد ادا آن ممتاز
پس دگر خطبہ بفرمود بآواز بلند ... خطبۂ چون سخنِ قامتِ محبوب دراز
شاخ وبرگِ سخن افزودم واز جا رفتم ... خود نگویم کہ چہ انجام پذیرفت آغاز
شور برخاست ز مردم کہ مبارک بادا ... عید وایں گرمی ہنگامہ وایں زینت وساز
در سخن بود یکے کز غمِ دنیا رستم ... دیگرے گفت علی الرغم سپہرِ کجباز
کودک از روے ادب عرض نیایش میکرد ... پیر گفتے صد وسی سال ترا عمر دراز
پدر از مہر بپاسخ پسرش را گفتے ... مرحبا اَیَّدَکَ اللہ بعزِّ ممتاز
حیف کاین شور طرب یک دو نفس بیش نماند ... چہ کند عید بدردے کہ بود صبر گداز
جمع اسلام چو باشد ہدف تیر بلا ... خود چو کج باخت بایشان فلک عربدہ ساز
فرق نبود بحقیقت ز محرم تا عید ... آہ از فتنہ گری ہاے سپہر کجباز

خود همان جمع که میداشت بهم تیغ و قلم   خود همان قوم که بوده است بهر پایه فراز
آنکه در انجمن فضل نمیداشت همال   آنکه در بزمگهِ دهر نه بودش انباز
آنکه جان در تنِ افسردهٔ معنی بدمید   آنکه برداشته قفل از درِ گنجینهٔ راز
هیئت و هندسه را پایه از و گشت بلند   منطق و فلسفه را داد هم او زیب و طراز
نظم او بنگر و آنگه سخن از سحر مگوی   نثر او بین و دگر قصّه مخوان از اعجاز
یاد آن رونق و بازارِ هنر در بغداد   یاد آن گرمیِ هنگامهٔ فن در شیراز
قرطبه آنکه از و کسب هنر کرد فرنگ   وان سلرنو که اطالیه باو داشت نیاز
خود همان جمع که افراخت بعیوق علم   آنکه بر اوج فلک سود کله گوشهٔ ناز
آنکه پامال خرامش چه خراسان و چه پارس   آنکه تاراج نگاهش چه عراق و چه حجاز
آنکه دیلم بجبین داغ سجودش برداشت   آنکه سلجوق بخاکِ در او کرد نماز
روم را لرزه بر اندام ز بانگ غضبش   هند را غلغلهٔ مقدمِ او زهره گداز
فتح را از پئے طاعت خمِ تیغش محراب   بخت را بهر پرستش در او کعبهٔ راز
رمح او بود که تاج از سرِ قیصر بربود   تیغ او بود که شد با دل کسرے همراز
اینک آن قوم بحالیست که نتوان گفتن   خود ببین تا بچه انجام رسید آن آغاز
دست هر یک شنو از دامن مطلب کوتاه   هر یکی را به غم و غصّه زبان گشته دراز
همه را از ستمِ حادثه خون گشته جگر   همه را شیوهٔ بیچارگی و عجز و نیاز
غم بدان مایه که هرگز نتوان دید تهی   دیده از اشک و دل از غصّه بجانها ز گداز

ناله بخواست برآید ز دلِ خستهٔ ما — شیشه راهست بهنگام شکستن آواز

هی! چه سازیم ز خود از دست که فریاد کنیم — کین جفاها همه از ماست بما آمده باز

هرچه بر ماست هم از دست سیه کاری ماست — گله نیست ز بخت و فلکِ عربده ساز

زهرهٔ کیست که این قصهٔ غم گوش کند — داستانیست جگرخون کن و اندیشه گداز

گر درین نظم گسیخت قلم از پویه بماند — بال و پر ریخت اگر مرغ سخن در پرواز

عذر من نه که محال ست بیک نغمه سرود — داستانِ غم و افسانهٔ محمود و ایاز

شرح این حادثه از شبلی دلخسته مخواه — شب بخود کوته و افسانه درازست و دراز



که درچارمین بزم تعلیم منعقده مقام علیگڈه مورخه دسمبر [illegible] انشا نموده آمد

حیرتم می برد اینک که بدین زینت و ساز — چیست کین بزم بآئین دگر بست طراز

جلوه گاهیست همانا همه رنگ و همه بوی — بزمگاهیست همانا همه برگ و همه ساز

مژده باد اهلِ نظر را که تماشا مفت ست — شاهد بزم دگر چهره برافروخت بناز

بسکه شورِ طرب از خاک بگردون برشد — باز این گنبدِ فیروزه پرست از آواز

هان بآئین ادب آی که سرتاسر بزم — پردهٔ دین بود و فرشش بپهنا و دراز

بزم را تا چه قدر پایه بلند است امروز
بسکه والا گهران اند درو جلوه طراز

درصفِ صدر جوان حوصله پیرے بنگر
رہبرِ قافلۂ ما به نشیب و به فراز

وان گرانمایه بزرگان که ز بیتابیٔ شوق
درنوشتند بپاے طلب این راه دراز

همه خوشخوے و همایون نفس و پاک نهاد
همه دانش طلب و دین ور و نکته نواز

گر حدیث از شرفِ نسبت ایشان گزرد
انجمن را بتوان گفت که بر خویشتن بناز

فرّۂ بزم نگر۔ گرمی هنگامه ببین
ور بپرسی که چرا اینهمه زیب است و طراز

باز لختے به سخن سحر بپیچم و در ذوق سخن
دهم پاسخ و افسانه ز سر گیرم باز

انتظار تو و شوق تو چو از حد گذرد
لاجرم پرده گشایم ز رخ شاهد راز

تهنیت گویم و از جا روم از جوش طرب
مژده بر مژده رسانم که بصد زینت و ساز

با همه فرّه و فر با همه تمکین و شکوه
چاند ربن با مجلس تعلیم نهادند آغاز

هی چه آغاز۔ که پیرایۂ ایّام است این
هی چه آغاز۔ که طغراے صد انجام است این

هان بیا عرصه گهِ شوق و تمنا بنگر
هان بدریوزۂ فیض آمده مولا بنگر

آنچه از گرمیِ هنگامه دانو سبے ناز
هیچ جاے نتوان یافت بهر جا بنگر

گوشها۔ محو نواهاے دل آویز ببین
دیده ها۔ را همه حیران تماشا بنگر

آن گرانمایه بزرگان که بدانش مثل اند
همه را جاے۔ درین بزم دل آرا بنگر

در فشان می طلبی۔ بهر شناسا بودن
فرّۂ تابش اقبال۔ به سیما بنگر

نگه از مهر سوے عالی آزاده فگن
وان نذیر احمد طوطی شکر خا بنگر

آن یکے را لب - آن نغمهٔ جانسوز ببین
وان دگر را بکف - آن دفتر انشا بنگر

پس ازان پایه فرود آئی و به پائین بساط
شبلی دل زده را - زمزمه پیرا بنگر

نالهٔ چند که ریزد ز لبش باز شنو
پس ز جا رفتن دلهاے شکیبا بنگر

تا بسنجی که فغانش نبود بے چیزے
آنچه بر ما رود از چرخ ستم زا بنگر

هرچه از شوکت اسلام شنیدی زین پیش
اینک آن زمزمه را مایهٔ سودا بنگر

اینک آن دفتر اقبال پراگنده بهر جا
اینک آن نسخهٔ اسلام مجزا بنگر

دودمان ها - همه سرگشته و حیران [illegible]
خان و مانها - همه در رفته به یغما بنگر

آن جگر دوز فغان سنجی [illegible]
وان دل [illegible] شکر خندهٔ اعدا بنگر

بگذر از کجروی چرخ دگرگونساز [illegible]
[illegible] داد از جور - هم از ما بنگر

چند - با بخت و فلک [illegible] گریبان باشیم
صرفه آنست که از کرده پشیمان باشیم

روزگاریست که سرگشتهٔ سعیم، مگر
نخل اندیشهٔ ما هیچ نیاورد ثمر

هرچه گفتیم و شنیدیم بجاے نرسید
گرچه - صد بار بگفتیم ز بگوئیم دگر

هیچ از ناوک تدبیر نیامد به نشان
همه بگذار - همین کانگرس را بنگر

چار سال است که این جاده نوردیم و هنوز
حاصل ما نبود زان همه جز بوک و مگر

تا چه سود است که در بزم بهنجار سخن
نغمهٔ چند سرایند بآهنگ اثر

تا چه سود است که در عشرهٔ سالی دو سه روز
مصرعی چند بیافرزد و بخوانند از بر

هم ز هر ناحیه دیده وران جمع آیند
وانگه آن دفتر پارینه گشایند از سر

آن یکی گرم ز جا خیزد و استد بر پاے
رو به بزم آرد و نخّے نهد اندر محضر

هم بر آن حرف دلاویز ز برهان و حجج
گوید آن گونه که رسم است در آئینِ هنر

حاضران جمله به تسلیم و به انکار آیند
خودگمان برده که از پیٔ بودش نفع و ضرر

پس فراوان سخن از گفته و ناگفته رود
تا بجای که خود آن حرف شود یک دفتر

دو سه نخّے که گزینند بپایان سخن
جمله دارند قبولش که ازین نیست مفر

بعد ازان کانهمه هنگامه نشینند از پاے
بزم برهم شود و خلق شود راه سپر

آن سخنها همه افسانه و افسون گردد
آن بناها همه یکبار شود زیر و زبر

دل ز اندیشه تهی گردد و یاران عزیز
مست خسپند بغفلت که تا سال دگر

خود همین ست گر آئین طلبگاری ما
ولے برما و برین هرزه زبان کاری ما

چند سال ست که یک کس ز عزیزان دیار
می ندانست که چون میگذرد لیل و نهار

تا چه نیرنگ همے آورد از پردهٔ سپهر
تا چه درباخت ز بازی فلک عربده کار

از غلط کاری ما بر سرِ اسلام چه رفت
تا چه بودیم و چه هستیم و چه داریم شعار

غافل از کار و هم از فتنه گریهای فلک
فارغ از خویش و هم از خستگیِ خویش و تبار

همه را بادهٔ دوشینه فرو برده بخواب
همه را مستی پیشینه درافزوده خمار

ماهمان مست بخواب اندرو نیرنگ سپهر — فتنها ریخت نه چندانکه توان کرد شمار

سختی دهر چو از حوصلهٔ صبر گذشت — برگرفتیم سر از خواب سراسیمه و زار

لب پر از مویه که آه این چه جفا رفت بما — دل در اندیشه که هی تا چه بود چارهٔ کار

هر یکی گرم براه طلب افتاد چنان — که در آن پویه ندانستی روز از شب تار

گرچه راندند درین ره به نشیب و به فراز — پا بپا گرچه درین مرحله ماند از رفتار

هم ز بیراه روی بود که با این تگ و پوی — خود بسر منزل مقصود نیفتاد گذار

از تبه کاری و بربادی ما هیچ نکاست — ما همانیم و همان برهمی شهر و دیار

پستی بخت ـ هم امروز چنانست که دی — حالت [illegible] هم امسال همان است که پار

داورا ایکه جهاندار و جهان بخش توئی — بندگان تو دریغ است که باشند نزار

مپسند اینکه نشینند باین روز سیاه — [illegible] سر کوی رسول مختار

داورا [illegible] — ماکه از حلقه بگوشان محمد باشیم

نامه

بنام خواجه امین الدین صاحب لکھنوی

متضمن

حالات سفر از لکھنؤ تا حیدرآباد

سنه ۱۹۱۵ع

مرحبا قاصد فرخنده بنه گام براه — که ترا فضل خدا باد بهر حال پناه

تیز تر میرود در راه میا سا سے دمی — تا بجاے کہ رسی در حرم آن درگاہ

حضرت **خواجہ امین** او صلی اللہ بہ — صاحب لطف و کرم صیرنی اللہ فداہ

بہ نیاز آے و زمین بوس و بنہ جبہہ بخاک — ہم دعا گوے و ہم آئین ادب دار نگاہ

پس زمن عرض سلامی کن و آنگاہ بگوی — ہر چہ پیش آمدم از واقعہ در عرضۂ راہ

کز تو رخصت شدہ چون دل بنہادم بسفر — تا چہ گویم کہ چسان گشت مرا حال تباہ

با صد اندیشہ بکالسکہ نشستم ناچار — دل حریف غم و لب ہمنفس نالہ و آہ

گہ غم اینکہ ہنوزم اثری ہست ز ضعف — آن مبادا کہ تپم باز بگیرد ناگاہ

گہ غم اینکہ رہ دور و دراز آمد پیش — از نقصان دسکے نیز ندارم ہمراہ

گہ غم اینکہ چرا از قافلہ دور افتادم — تا چہ سہل بود دم زین سفر طاقت کاہ

با صد اندیشہ غرض دل بنہادم بسفر — بر زبان بود کہ لا قوۃ الا باللہ

لطف حق بین کہ بیک چشم زدن [illegible] — زان ہمہ غصہ رہاندہ مرا بار الٰہ

ہمرہ من بنشستند بکالسکہ دو کس — کہ من از حالت شان ہیچ نبودم آگاہ

مصطفے احمد زان ہر دو یکے بود بنام — کہ ز اعیان او وہ منفرد است از اشباہ

درمیان گرچہ نہ بد سابقۂ معرفتے — از عزیزانش یکے کرد ز نامم آگاہ

آشنایانہ بمن روے بیاورد و بگفت — دیرگاہست کہ مشتاق تو بودم واللہ

از کجا میرسی و عزم کجا میداری — وین چہ حالست کہ رنگ رخ تو ہست چو کاہ

گفتمش آہنگ دکن دارم و بس دلتنگم — کہ جدا ماندہ ام از قافلہ با حال تباہ

نه رفیقی که بنا هم بود از رنج سفر — نه انیسی که باو حرف زنم گاه بگاه

چون حدیث من و حیرانی من باز شنید — گفت لَاحَوْلَ وَلَاقُوَّةَ اِلَّابِاللہ

گرچه بر سادگیم خنده زدن خواست همی — لیک رحم آمدش و گفت ازین غصه مکاه

دل قوی دار که یار تو ام و در همه حال — هرگز از خدمت تو دست ندارم کوتاه

زین سخن خاطرم آسوده و قوی دل گشتم — هم درین فرصت کالسکه بفتاد براه

اول آهسته همی راند و چو پاسی بگذشت — کانپور آمد و افزود بسرعت ناگاه

چون به بهوپال رسیدم ز کسان پرسیدم — هیچ دانید کزین راه گذشتست آن شاه

سید آن قافله سالار که در کشور فضل — پادشاه و حریفانِ دگر خیل و سپاه

هم ازان جمع یکی گفت که آمد دیروز — او گذشتست ازین راه بهنگام پگاه

چون ز بهوپال گذشتیم بهنگام آمد — منظری تازه که افزود مرا نورِ نگاه

هر طرف می نگری سرو چمان بود و چمن — هر کجا می گذری آب روان بود و گیاه

آخر آن مرحله ها نیز بسر آمد و بس — برسیدیم در اقلیم دکن هفتم ماه

لله الحمد که با این سفرِ دور و دراز — که شبا روز سه تاریخ گذشتست به راه

طبع من هست بهر وجه که جوئی خرم — حال من هست بهر گونه که خواهی دلخواه

الغرض چون ز شب هفتم پاسی بگذشت — حیدرآباد رسیدیم و سخن شد کوتاه

ترکیب بند

که بندوة العلماے لکھنؤ خوانده شد

۱۹۰۷ء

ای که نیرنگ سراپردهٔ عالم دیدی
جاه کیخسرو و فر حشم جم دیدی

گونه گون بازی گردون به نگه آوردی
پیکر آرائی این برشده طارم دیدی

مسند آرائی جم را به نظر آوردی
تاج سلجوق و خم طرهٔ دیلم دیدی

داستانهاے جهانگیری خسرو خواندی
زور بازوے کمند افگن رستم دیدی

فرهٔ افسر و دیهیم تماشا کردی
سر بر افراختن رایت و پرچم دیدی

هم جهانگیری شمشیر و سنان بشنیدی
هم طرازندگی خامه و خاتم دیدی

الغرض هرچه جهان را سر و سامان باشد
همه را دیدی و خود گیر که بهم دیدی

خود گرفتیم که در جلوه گه دولت و جاه
انچه هرگز نتوان دید، تو آن هم دیدی

لیک بالاتر ازین جمله جهانے دگرست
که درو کالبدے دیگر و جانے دگرست

عالمے هست که آنجا سخن از جان باشد
عالمے هست که دردش همه درمان باشد

عالمی هست که هر ذرهٔ او را به فروغ … پنجه در پنجهٔ خورشید درخشان باشد

عالمی هست که آن جا به ره و رسم نیاز … چرخ و انجم همه سر بر خط فرمان باشد

خاکِ او معتکفِ دیلم و سلجوق بود … درگهش سجده گهِ قیصر و خاقان باشد

سخن آنجا رود از منبر و محراب و دعا … گر حدیثت همه از گنبد و ایوان باشد

تو حدیث از جم و کیخسرو و دارا گوئی … سخن آنجا ز مسیح و ز سلیمان باشد

سامری دم تواند زدن آنجا که خود او … پنجه بر تافتهٔ موسی عمران باشد

داستانهای تو افسانهٔ شاه است و وزیر … حرف آن بزم ز پیغمبر و یزدان باشد

گفتگوی تو ز توقیع و ز فرمان و در آنجا … سخن از وحی و ز الهام و ز قرآن باشد

تو حدیث از جم و دارا به میانی و در آنجا … گفتگو از عمر و حیدر و عثمان باشد

هیبت درهٔ عدل عمری پیش تو هیچ است … گر حدیثت ز دم خنجر خاقان باشد

تو به فرمودهٔ اسپنسر و بیکن نازی … سخن آنجا همه از گفتهٔ یزدان باشد

کم ز آئینِ جهانداری سولن نبود … آن اساسی که برآوردهٔ نعمان باشد

زین دو عالم که ترا در نظر آمد اکنون … تو کرا خواهی و کارت بچه عنوان باشد

هان نگویم که آن گیری و این بگذاری

حیف باشد که تو سر رشتهٔ دین بگذاری

خوش بود این که ترا جاه و حشم هم باشد … لیک حیف است اگر حرمت دین کم باشد

ملک و دین هر دو بپا گشته نیروی هم اند … اندران کوش که این باشد و آن هم باشد

بایدت سعی بدان سان که بهر داوریئ
دین و دنیا بهم آمیزی و توام باشد

شرط اسلام نباشد که به دنیا طلبی
التفات تو به دین نبوی کم باشد

روز بازار بود فلسفهٔ و هندسه را
نامهٔ شرع پراگندهٔ و درهم باشد

رسم اسلام نباشد که بتحصیل علوم
هیئت و هندسه بر شرع مقدم باشد

نکتهٔ شرع به افسانه برابر به نهی
یورپ ار گپ زند آن نیز مسلّم باشد

حل هر مسئلهٔ فقه ز یورپ طلبی
شرع پیش تو ز تقویم کهن کم باشد

دین نه سنجی که ز آئین خرد دور بود
اینکه بیگانه به همرازی محرم باشد

از ابوبکر و عمر هیچ به یادت ناید
[illegible] تو از [illegible] اعظم باشد

در سخن بگذرد از سیرت و شأن نبوی
هرچه گوئی همه از گفتهٔ ولیم باشد

آنچه حق ست ترا در نظر آید باطل
آنچه شبهه است بکام تو همه سم باشد

کار ملت همه آشفته و ابتر گشته است
[illegible] جمعیت ما هم صفِ ماتم باشد

آن که خود خاتمهٔ زندگیش این شده است
او که امّتِ پیغمبر خاتم باشد

تو درین غم که زر و زور و زمین نگذاریم
ما درین فکر که سر رشتهٔ دین نگذاریم

در رهِ دین گر قدرے نیز بود بس باشد
زان گذشتیم که بسیار و فزون می باید

کارِ امروز به فردا نتوان باز گذاشت
زین سپس آنچه توان کرد کنون می باید

فرصت از دست بشد هر چه کنی زود بکن
این نه کارے که در و صبر و سکون می باید

این چنین کار بہ تمکین و سکون برناید — اندکے نیز درین شیوہ جنون می باید
کارِ ملّت نہ بہ افسانۂ و افسون باشد — سینۂ سوختہ و درد درون می باید
شبلیا وقت دعا شد قلم از دست بنہ — آہِ پرسوز، و دل آغشتہ بہ خون می باید

ما نہ آنیم کہ جاہ و حشمے مے خواہیم
داورا، از تو نگاہ کرمے می خواہیم

ترکیب بند

در سنه ۱۸۵۱ء - آنریبل سر سید احمد خان صاحب با جمعی از دیده وران روی به حیدرآباد آوردند. در آنجا به صدارت جناب نواب اقبال الدوله وقار الامرا انجمنی ترتیب یافت و سر سید و دیگر عزیزان لختی از حقیقت حال مدرسة العلوم برگفتند و برهم دریوزه از بزرگان آن دیار یاوری خواستند. مصنف هم یکی از جمله گدایان بود و لب سوال بدین آهنگ کشاد

ای بزرگان گرانمایه و اصحاب کبار — ای عزیزان وفاپرور و اخلاص شعار
هیچ دانید که ما راه نوردان ز کجا [illegible] — هیچ دانید که ما تازه غریبان دیار
تا چه جوییم و چه خواهیم و چه در سر داریم — چه کسانیم و در [illegible] رسیدیم درین جا بچه کار
طی نمودیم چرا این سفر دور و دراز — در نوشتیم چرا این همه دشت و کهسار
گرچه این ناحیه بس دلکش و خرم جائیست — گرچه دل می برد از دیده وران این گلزار
هر طرف می نگری لاله بود یا ریحان — هر کجا می گذری سبزه بود یا اشجار
لیک این جمله ز ما دل نتواند بردن — نفریبیم باین جلوه گریها زنهار
این همه سیر و تماشا نه بآن می ارزد — که باو دل بتوان بست و توان گشت نثار
از تماشای گل و لاله چه بندیم طرف — ما که هستیم بصد رنج دگر سینه فگار
پی توان برد که ما را سر سودائی هست — اگر از ناصیهٔ حال بجویند آثار
می نبیند که سر سید ما آنکه بفضل — رهبر قافلهٔ ماست به هر راه گذار

چیست آخر که باین پیری و این ضعف بدن — از علیگڈه به دکن آمد و جوید تیمار
تا چه خواهد که بدریوزه گری خاسته است — تا چه دارد که ازین ننگ ندارد انکار
تا چه حال ست که آتش ز نفس می بارد — تا چه حال ست که خون میچکدش از گفتار
این همه غلغله آخر نبود بے چیزے — این همه ولوله بے صرفه نباشد زنهار
حضرت حالی و شمس العلما را بنگر — وان دگر دیده ورانی که بوندش انصار
تا چه پیش آمده کین ناموران را بجهان — دربدر گشتن و دریوزه گری گشت شعار

شرح این قصهٔ جان سوز نه گفتن تا کے
سوختم خسته شدم این سوز نهفتن تا کے

هان و هان گوش بدارید که حق گویم باز — داستانی که غم انگیز بود و زهره گداز
فرصتی بیش نرفته است که باشوکت و ناز — ما درین ملک بودیم بهر پایه فراز
تیغ اگر بود و گر نامه و قرطاس و قلم — همه را بود هم از نسبت ما زیب و طراز
ناگهان شعبدهٔ تازه برانگیخت سپهر — ناگهان نقش دگر زد فلک عربده باز
بازی چرخ بدست دگرے داد عنان — رفت یکباره ز ما خرمی نعمت و ناز
این قدر بود که در حلقهٔ طاعت کیشان — پایهٔ ما ز حریفان دگر بود فراز
ما ازان جمله باین مرتبه راضی بودیم — کز پس پرده فلک بازی نو کرد آغاز
رسم و آئین حکومت روشِ تازه گرفت — بهم تعلیم بآئین دگر یافت طراز
به علومی که جدید اند سروکار افتاد — درس پارینه بتقویم کهن گشت انباز

جابجا مدرسه‌ها طرح نهادند کزو
دفتر دانش ما جمله بتاراج برفت
بزم برهم شد و سر برنگرفتیم زخواب
ما همان مست بخواب اندر و یارانِ دگر
تا بجائیکه بهر پایه و هر فن ما را
نتوانیم که این قصهٔ غم شرح دهیم

هیئت و فلسفهٔ تازه به برگشت و بساز
گشت کوتاه بیک باره سخنهاے دراز
جلوه‌ها پیش و در دین نکردیم فراز
در رهِ منزل مقصود همان در تگ و تاز
خواری افزود و حریفانِ دگر را اعزاز
شب بود کوته و افسانه دراز است دراز

مهر لب گشت همانا که زبانم گفتن
که توان گفتن و هرگز نتوانم گفتن

روزگارے همه بودند بدان خواب و خمار
مردے از غیب عیان گشت و بیاران [illegible]
می ندانم که بیک بار چه افسون بدمید
غلغلی خاست ز هر جا چه ز برزن و کوی
منکران نیز بافسانه اش از جا رفتند
الغرض انجمنے داد ز یاران ترتیب
فکر کردند و بر اسباب عرض پے بردند
کین مرض را بجهان هست اگر درمانی
حالیا چاره جز این نیست که بنیاد نهند

ناگهان رحمت حق پرده فگند از رخسار
دم گرمیکه ز تیغ تیز برون داد شرار
می ندانم که چه اعجاز نمود از گفتار
شوری افتاد بهر کشور و اقلیم و دیار
بسکه هنگام سخن سحر همی برد بکار
تا کند خسته دلان را بنوائش تیمار
زان پس چاره آن درد نمودند اظهار
غیر تعلیم نبوده است و نباشد زنهار
بیت علمی که کسان را بود از جهل حصار

پس بدریوزه بهر کوچه و بازار شدند | تا مگر کاسهٔ شان پر شود از زر عیار
رشتهٔ سعی و طلب گرچه بسی گشت دراز | لیک افسوس که آماده نشد چارهٔ کار
لاجرم رو به شهنشاه دکن آوردند | وان همه خستگی خویش نمودند اظهار
داورِ دادگر خسروِ اقلیمِ دکن | میر محبوب علیخان که بُوَد عرش وقار
برره و رسم شهان چاره نوازی فرمود | شاه را چاره نوازی بُوَد آئین و شعار
آستینِ کرم افشاند و تو گوئی مبتذل | ابر نیسان بزمین دُر و گهر کرد نثار
مبلغی خاص عطا کرد و بفرمان بنوشت | که بهر ماه رسانند زما این مقدار

یارب از فیض شه آن مدرسه برپا گردید
آنچه با مطلب [illegible] مهیا گردید

دولت از پردهٔ تقدیر چو شد چهره گشای | هست آن مدرسه امروز بصد فر و بهای
طالبان هنر از هر جهت و ناحیتی | جمع گشتند و گرفتند درش را ماوای
تا بکی حسرتِ غرناطه و بغداد خوری | قدمی رنجه کن و در حرم مدرسه آی
طالبانش همه فرمانده معنی گشتند | دامن تربیتش هست مگر ظل همای
اگرچه امروز بدین آب و طراز است ولی | نه توان گشت از اندیشهٔ ادبی پروای
آن بناها نه رسیده است به اتمام و هنوز | خود ز سررشتهٔ تعلیم نداریم غنای
لاجرم چارهٔ این کار بجستیم از عقل | از ره چاره گری شد بدکن راهنمای
پس بفرمودهٔ دانش ز علیگڈھ آخر | کاروان شد سوی اقلیم دکن راهگرای

به نیایش به درِ دولتِ سلطان رفتیم
از پسِ کُرنش و تسلیم به آداب نیاز
شاه از لطف اشارت به نشستن فرمود
پس ازان معتمدِ شاه عماد الدوله
به ادب آمد و توقیع همایون برخواند
شه بدستور گران مایه فرستاد پیام
بسکه زین مژدهٔ جان بخش بخود بالیدیم
چون بمایش ز اندازهٔ خواهش بخشید
شاه تنها نه کرم کرد و نوازش [illegible] فرمود
آسمان جاه و فلک پایه بشیر الدوله
وان وقار الامرا زبدهٔ اعیانِ دکن
پایهٔ ما بفزودند و کرم فرمودند
شایگان گشت توانی وازین چاره نبود
یارب آن باد که شه با همه اعیان و وزیر
بعد ازین جمله دعاها که پذیرد خدا

هم به فرمانِ ادب پشت نمودیم دوتای
عرض مطلب بنمودیم و ستادیم بپای
امر چون فوق ادب بود نشستیم بجای
که دبیریست هنرپرور و معنی پیرای
ما همه گوش برآوازش و او نکته سرای
کاینک آن مبلغ پیشینه دو چندان فرمای
غنچه سان در برِ ما تنگ همی گشت قبای
پیش ز اندازهٔ خواهش دهدش اجر خدای
که شدیم از همه اعیان دکن بهره ربای
بازوی دولت و دستورِ شه و ملک آرای
آن هنرپرور و دانا دل و فرخنده لقای
شکر این منت و احسان چه توان کرد ادای
خوشتر آنست که اکنون کنم آهنگِ دعای
تا ابد باشد و گردون بدرش ناصیه سای
خویش را گر بدعا یاد کنم هست بجای

یعنی از نسبتِ آن شاه گرامی نامم
شه نظام است و بزیبد که نظامی نامم

قصیده

سنہ ۱۸۹۰ء

دلِ پُر حوصلہ آخر چو زِ دعوے ماند
تا کہ آرد کہ بدردِ تو شکیبا ماند

راضیم از نگہِ شوق کہ گوید ہمہ باز
از زبان ہر چہ دمِ عرضِ تمنا ماند

مگر از زاہد افسردہ۔ دلی وام کنم
کہ رخ ہیچو بہشتش بیند و برجا ماند

راست ما نا غلطی ہست کہ آوازہ شنم است
مہر گویند بآن عارض زیبا ماند

بر سراپاے جمالِ تو نگاہم گُرُ
رہروی ہست کہ از ضعف بہرجا ماند

آہ ازان رنگِ ندامت کہ پس از کشتنِ غیر
یک دو دم بہ رخ زیباے تو پیدا ماند

ناتوان جان حزینم رہِ لب پیش گرفت
آہ ازان غصہ کہ بیچارہ۔ بره وا ماند

ارمغانی نبود در خورِ خاکِ درِ او
تا آن سجدہ کہ آمادہ بہ سیما ماند

مست و پرعربدہ۔ آنا یہ یکدن خواہم
کہ لبِ لعل تو از بوسہ معرا ماند

نوبہاران ہمہ نرگس بدماند کہ چمن
بر جمالت ہمہ تن محو تماشا ماند

می بیا شام و لب لعل می آلود بپوس
کین گنہ در روشِ عشق بہ تقوے ماند

یک جہان شیفتۂ طرز دل آرائی اوست
روضۂ خلد بکوے تو ہمانا ماند

او بغارتگریم آید و من آن خواہم
کار مغانی دہمش انچہ زلیخا ماند

خضر۔ در وادیِ غم تازہ براہ افتاد است
مگذارید کہ غربت زدہ۔ تنہا ماند

بگذر از خلد که در کیش توکل نبود
هر که امروز - در اندیشهٔ فردا ماند

صدره افتاد که مجنون غلطش کرد بدشت
کلبه‌ام بسکه بزیبائیِ صحرا ماند

پند می دادیم و نام تو بردے ناصح
تا بدین بدرقه آن زهر گوارا ماند

جادهٔ پیشروان رفتم و دانم که خرد
اندرین شیوه - نه با من بمدارا ماند

تنگ همت بود آری که زبان تازه کنی
هم ازان جرعهٔ باقی که به مینا ماند

نیست جز دونی فطرت که ببازار کمال
چشم دوزی بمتاعے که زلیخا ماند

صرفه نبود که همان بر روشِ پیشروان
خامه - در راهِ سخن بادیه پیما ماند

داستان - چند توان گو ز محمود و ایاز
تا یکے خود سخن از وامق و عذرا ماند

گر نسیم از شکن زلف کشاید گہے
فکر را با تو صد آویزش بیجا ماند

اشک خود بر شمرے آنچه ز باران آید
خون دل تام کنی هر چه به مینا ماند

سفله را بستائی و بگوئی که بجاه
کمترین بندهٔ او با جم و دارا ماند

هرزهٔ چند بهم بافی و سنجی که بدهر
سخنت خاتمهٔ دفترِ انشا ماند

گرچه بر هیچیِ این شعبده پی برد ظهیر
کین نه رازیست که مستور ز دانا ماند

لیک با این همه از گرمے هنگامهٔ آز
نتوانست کزین هرزه روی - وا ماند

پستیِ طالع ازین بیش چه باشد که کسی
پائے در بند خطا ماند و عمدا ماند

شیوهٔ مدح و غزل گرچه دل‌آرا روشیست
مبتذل گشت نه چندان که گوارا ماند

شعر اگر دامنِ دل می نکشد بانگ خرست
نغمه - گر نیست دل آشوب بغوغا ماند

من و یزدان که اگر پایهٔ فن برشکنند
حیف باشد که سخن را بجهان جا ماند

هان وهان چند توان بود به تقلید اسیر
وای آن کس که بره سلسله برپا ماند

پای ازین دائرهٔ تنگ برون نه که سخن
خود محیطیست که هر قطره بدریا ماند

جادهٔ مغربیان گیر که این طرز نوی
دلپذیرست و دل آویز و دل آرا ماند

راستی درزد و چنان پیکر گفتار آرای
که فروغ اثر از ناصیه پیدا ماند

هم به هنجار نوی تازه نوای بکشم
باد ائیکه، در آغوشش دلش جا ماند

بمثل گر سخن از صبح برانم گویم
سحر آمد که جهان گرم تماشا ماند

مشک شب جمله بتاراج رود و زدم مهر
خوشه‌ها نسیم پراگنده به هر جا ماند

سحر از جیب افق سر بزند خنداخند
شب بخود پیچد و از غصه ببو وا ماند

آید از صحن حرم بانگ موذن گوش
دیر از نالهٔ ناقوس پر آوا ماند

رند با شیشه و می راه چمن گیرد و شیخ
در غم سبحه و مسواک و مصلا ماند

چمن از غلغلهٔ مرغ به جنبش افتد
کوه از قهقههٔ کبک پر آوا ماند

پاسبانان ز سر کوچه و ره برخیزند
در میخانه بروی همه کس وا ماند

کاروانها بره افتند و جرس ناله کشد
دشت و صحرا، پر از آوازه و غوغا ماند

رهرو خسته که از زحمت دوش است بتاب
دو سه گامی رود و باز بره وا ماند

رند میخواره که از بادهٔ دوشین سرمست
همچنان فارغ از اندیشهٔ فردا ماند

گاه سر برزند از خواب و رود باز بخواب
گاه مخمور ز جا خیزد و از پا ماند

دست در گردن معشوق چو خیزد عاشق | هم بدست دگرش گردن مینا ماند
در چنین وقت به نعمانی آشفته گذر | که قلم در کف و آمادهٔ انشا ماند

الحق ار شبلی آزاده بداوش نرسد
زود بینی که اساس سخن از پا ماند

قصیده ۵

متضمن حالات سفر روم (مئی ۱۸۹۲ع)

بهر تکمیل فن و هم پی تحصیل هنر | روزگاریست که میداشتم آهنگ سفر
فارغ از حج و زیارت چو مرا کرد خدای | خواستم تا بسوی روم شوم راه سپر
گرچه من گرم طلب بودم و بس مستعجل | لیک تاخیر همی رفت بفرمان قدر
دیر آن مایه شد آخر که حسودان گفتند | که فلان جز هوس خام ندارد در سر
روم گوئی دو سه گامست که این خام طمع | بی تکلف بسفر چست ببندد کمر
ره چنین دور و دراز و سفر این مایه خطر | چون میسر شود آنرا که نه زورست و نه زر
من درین غصه و غم خون جگر می خوردم | ناگهان شاهد مقصود در آمد از در
اتفاقی عجبی گشت مرا عقده کشا | که از و وهم و گمان نیز نمیداشت خبر
یکدو مه پیشترک زانکه زنم کوس رحیل | بودم از زحمت تپ خسته دل و تفته جگر
چون ستوه آمدم از تپ بدل آمد که مرا | چاره جز نقل مکان هیچ نباشد ابدر

عزم دیرینه بیاد آمد و گفتم چه خوشست
آرنلڈ آنکه رفیق ست و هم استاد مرا
گفتم این صحبت و این واقعه نادر افتد
چون ازین داعیه مردم همه آگه گشتند
همه را مهر بجنبید و بدرد آمد دل
دل بهجران منه و رسم وفا را مگذار
روزکی چند بیاسای و سپس ساز بده
باخور از نقد و هم از امتعه آن [illegible]
مصلحت نیست که این مرحله تنها سپری
گفتم این جمله که گفتید [illegible]
مرد این مرحله گامی که فرا پیش نهاد
الغرض از رمضان بست و ششم بود که من
اوفتادم بره کوه و بیابان یکچند
زحمتی صعب کشیدیم بکشتی دو سه روز
کس نیارست سرش باز گرفت از بالین
نبود مایهٔ آزار بکشتی چیزی
نان خورش بود ز هر گونه مهیا ما را

که بیک حیله دو تا کار برآرد اور
هم درین عرصه بانگلنڈ همی خواست سفر
پس بعزم سفر از جای بجستم مضطر
هم بیاران و عزیزان وطن رفت خبر
جمله گفتند که این زحمت بیهده مبر
ور نخواهی که کشی پای ازین راه گذر
ساز و برگ سفر آن گونه که باشد درخور
که اگر دیر بمانی نبود هیچ خطر
لاجرم خادمکی نیز بهمراه ببر
لیک طالب نبود در گرو نفع و ضرر
باز پس می نکشد گر همه مرگ آرد بر
گرم برخاستم از جای و شدم راه سپر
پس بکشتی بنشستم من و یاران دگر
بسکه از موج بهر لحظه شدی زیر و زبر
کس نیارست جدا کرد تنش از بستر
غیر ازین محنت سه روزه کزو نیست مفر
از کباب برهٔ و مرغ و می و نقل و شکر

گرچه من زان میِ پالوده نیالودم لب — دیگران لیک علی الرغم زدندی ساغر
هفتم ماه مئی چون برسیدیم عدن — کشتی آسوده بینداخت زمانی لنگر
من فرود آمدم و روی بشهر آوردم — تا خبر جویم ازین مملکت از بدو و حضر
کوهساریست که هرچند بلندست و فراخ — لیک از سبزهٔ و گل نیست درو هیچ اثر
هرکجا میگذری ریگ روانست و خزف — هرطرف می نگری خاک سیاهست و حجر
گبر و ترسا که نزیل اند درین بقعه همه — بزبانِ عربی حرف زدندے یکسر
مردم شهر که خود را به سمالی نامند — حَیَوان اند نه بل از حیوان هم بدتر
خوار و بدبخت و تبه کار و سیه چرده و زشت — سفله [illegible] و کج روش و بدگوهر
خویشتن را به عرب بسته و [illegible] عرب — این چنین خوار و زبون شان بپسندد داور
چون زبان همه تازی بود و هم چو عرب — نام شان بسته بود بالقب جد و پدر
عامیان در غلط افتند و گمان باز برند — که مگر در نسب و نسل ز معد اند و مضر
تخم و هم ریشهٔ این نخل ز خاکِ حبش ست — که درین جاے ببار آمد و افشاند ثمر
شامگه کشتی ما باز برفتار آمد — تا بیک هفته گذر کرد ز بحر الاحمر
به سویز آمد و استاد و چنان زود گذشت — که ز کیفیت و حالش نشدم هیچ خبر
این همان نهر عجیبست که زینسان کاری — جز در افسانهٔ پارین نشنیدیم دگر
بست فرنگ درازست و به پهنا چندان — که دو دو ابور توانند از و کرد گذر
مردی از اهل فرنسا که لسپش نامست — زده این نقش و در اقصای جهان گشت سمر

آن خرد در چو در آغاز بدعوی برخاست   که توان آمدن از عهدهٔ این کار بدر

مردمان سخره گرفتندش و گفتند که این   هرزهٔ هست که فرزانه ندارد باور

از مئی چاردهم بود که در پورت سعید   برسیدیم و نشستیم به وابور دگر

درمیان من و ارنلڈ بیفتاد فراق   زانکه راهِ من و او گشت جدا زین معبر

پورٹ جائیست که تا چشم و نگه کار کند   زورق و کشتی و وابور بود سرتاسر

صد به بینی که برافراشته اینجا رایت   صد به بینی که در انداخته آنجا لنگر

تا نگه کشتی ما باز روان گشت و گذشت   از ره یافه و پس کرد به بیروت مقر

من بساحل شدم و مردی از ابنای حلب   همرهم گشت و بهر ناحیه ام شد رهبر

خوب جائیست که ناخواسته در بازد دل   هر که سوزی بدلش دارد و دردی بجگر

موضعی خرم و سیری خوش و جای دلکش   راه هموار و زمین پاک و مکان خوش منظر

گبر و مسلم همه خوش جامه و موزون اندام   خادم و خانم همه گلگون تن و زیبا پیکر

جامهاشان بعرب ماند در زی و لباس   بیشتر شهر ز مسلمان نبود تا کافر

چون برون رفتم ازین جای ازان چاره نبُد   پیشتر رفتم و بازم بقفا بود نظر

از مئی شانزدهم بود که گشتیم روان   پس به قبرس برسیدیم بهنگام سحر

این همان جای قدیمیست که در عهد امیر   سپهی رفت بتسخیرش و زد فال ظفر

حالیا دولت انگلنڈ گرفتش از ترک (یعنی امیر معاویه)   لیک با صلح نه از یاوری تیغ و تبر

مسجد جامع و ایوانگه قبرس دیدم   سیر این بقعه مرا بس عجب افزود و عبر

رودس و سکز بره آمد و زان پس ازمیر — کشتی استاد به ازمیر و شبی بر و بسر

من سوی شهر روان گشتم و یک یک دیدم — مسجد و مکتب و بازار و ره و کوچه و در

فرض آدینه ادا کردم و از بعد نماز — در کتب خانهٔ سلطانیم افتاد گذر

مجلسی از فقها بود و در آن جا و بهم — بحث از متعه همی رفت و هم از قول عمر

زان یکی رو بمن آورد که چونی چه کسی — تا چرا بر زدهٔ دامن محنت بکمر

گفتم از هندم و از خوان ادب زلّه ربای — طرفی می برم از هر جهت و هر کشور

گفت حالا سخن از متعه همی رفت و توهم — گر توانی سخنی گوی و مثالی آور

من بپاسخ در معنی زدم و مستمعان — لب بتحسین بگشادند پس از بحث و نظر

پس ز ازمیر روان گشتم و در عرض دو روز — طی شد این راه و بپایان برسید این دفتر

مختصر گفته ام این حرف و تو هم میدانی — که درین بادیه بس تنگ بود راه گذر

هر که جویا بود از حال من در رحلهٔ من
بایدش گفت که این نظم بخواند یکسر

قصیدهٔ بهاریه - ناتمام

۱۸۸۸ء

دوش این مژده بگوش گل و ریحان آمد — که بهار آمد و بسیار بسامان آمد

ابر گوهر همه افشاند چو گریان بگذشت — گل همه زر بپراگند چو خندان آمد

آب را سلسله به پای به بستند ز موج
لاله چون مغبچگان چهره برافروخت بباغ
سبزه سر برزده از خواب - دگر رفت بخواب
هر حبابے که سر از آب برارد - گوید
عیدِ نوروز بهارست که در خدمتِ گل
می دمد گه بچمن - گاه خرامد لبِ جوی
بوی گل هست که بر دوش صبا تکیه زده است
آتش افروخت گل و مرغ چمن گشت خلیل
زین دو سه حرف فزون نیست [illegible] را
دور دورِ گل و مل هست که در جوشِ طرب
بزم آرائے و گل افشان و قدح گیر [illegible]
رخ برافروخته و طرّه فروهشته بدوش
طرهٔ پرشکنش بسکه به پیچیده به پاے
چون بیکباره نقاب از رخ زیبا برداشت
اد همان یک نگهِ ناز زیان کرد و مرا

بسکه دیوانه وشش از طرف بیابان آمد
سنبل آشفته‌تر از طرهٔ خوبان آمد
بسکه بادِ سحرش مروحه جنبان آمد
باید از سر تماشاے گلستان آمد
سرو و عرعر بمیان برزده دامان آمد
بادِ صبح آمد و بر شیوهٔ مستان آمد
من غلط کردم و گفتم که سلیمان آمد
[illegible] سوزنده گلستان آمد
که بهار آمد - و ابر آمد و باران آمد
زاهد از صومعه در میکده مهمان آمد
[illegible] چگویم بچه سامان آمد
جام در دست و گل و لاله بدامان آمد
هم بهر گام چو مست افتان خیزان آمد
تا چگویم که چها بر سرِ ایمان آمد
روزگارِ خرد و هوش بپایان آمد

جام مے داد بدست من و آنگه بسرود
غزلے تازه که آرایشِ دیوان آمد

مطلع ثانی

برمن این مایه بلا از لب جانان آمد — چکنم آه بدردے که زدرمان آمد

قصیدهٔ کشمیریه

دوستان! اینکه ره ورسم وفا کیش شماست — هیچ دانید که شبلی بچه حال ست وکجاست

ورندانید و نه دارید زحالش خبری — باید البته بپرسیدش که پرسش ز وفاست

از سیه کاری ایام وز خودرائی خویش — هست یک سال که بیچاره گرفتار بلاست

بود در گوشهٔ تنهائی خود فارغ وشاد — که بناگاه بسر عزم سفر از جا برخاست

سوی کشمیر روان گشت بدان [illegible] — که نمی خواست بدان ره نفسی کردن راست

گرچه شک نیست که آن ناحیه در زیبائی — گر تنزل بکنم خلد برین را ماناست

بسکه بوشید ز هر سوی گل و لاله بدشت — از کران تا به کران روی زمین ناپیداست

هیچ جائی ز گل و لاله تهی نتوان یافت — بام و دیوار اگر هست وگر سقف[1] سراست

جاده را خود ز خیابان نتوان کرد تمیز — بسکه گل صف زده سرتاسر او از چپ و راست

[illegible] گلگون [illegible] بزعم . بآئین چیند — هم بدان گونه گل از پهلوی گل جلوه نماست

نقشبند [illegible] ز تردستی فیض — دشت را هم به گل و لاله و شمشاد آراست

[1] اینجا از قدیم الایام رسم است چنانکه جهانگیر شاه در توزک هم ذکر کرده که بامهارا خاکپوش کرده لاله می نشانند و سال بسال در موسم بهار می شگفد.

سبزهٔ بر کوه فرو ریخته از سر تا بُن ‏ یا قبائیست که بر قامتِ شخص آمده راست

راهرو راند هر ڈل که نهد گام براه ‏ بسکه بر هر قدمش لاله و گل در ته پاست

دیدهٔ طفلِ که بر دامنِ مادر غلطد ‏ جنبش باد - بدان گونه بروی صحراست

گل بهر شاخ ز برگ ست فزون تر گوئی ‏ همه بر گل بفزود آنچه که از برگ بکاست

سرو اگر پای بدامن نکشد - خود چه کند ‏ زانکه از جوشِ گل و لاله چمن تنگ فضاست

بسکه بر هر قدم از لاله چراغی بنهند ‏ در شب تار کسی گم نشود از رهِ راست

آبگینه‌ایست[1] که کشمیرست بود نامش ڈل ‏ گوئیا آینه در دستِ عروسی زیباست

سینهٔ صاف دلان است همانا کز لطف ‏ هر چه در بُن بود از صفحهٔ رویش پیداست

گِردِ بر گِردِ ڈل آن صف زدن لاله و گل ‏ چون طرازیست که بر دامن شوخی رعناست

شالمارست و نشاطست و نگین ست و نسیم ‏ یا [illegible] که بپیرامن ڈل غالیه ساست

شالمارست از آن جمله فزون تر بجمال ‏ [illegible] طبق بر طبق[1] تا بر تاست

آب[2] بالائے زمین باشد و اینجا بینی ‏ که زمین بر سر آبست و همان پا بر جاست

در بُنِ آب دمد سبزه و نیلوفر و گل ‏ قوتِ نامیه بنگر ز کجا تا به کجاست

گرچه دانم که سخن خود به درازی بکشید ‏ چه توان کرد سخن هم ز سرِ نشو و نماست

بخت بنگر که از آن بزم گهِ مستی و ناز ‏ بهره ام هر چه بود درد و غم و رنج و عناست

[1] شالامار (و هم نشاط) نه طبق دارد که بالائے هم ست و ارتفاع هر طبقه از طبقهٔ دیگر البته کم از بست قدم نخواهد بود [2] این تصرف مخصوص کشمیرست که روے آب نوعے از گیاه می گسترند و او را خاکپوش کرده در و از هر جنس تره ها مے کارند.

بعد یک هفته که آسود تن از رنجِ سفر | تب به من تاختن آورد و دگر کینم برخاست
هی چه تب بود که فرقی نتوانستم کرد | کاین مگر آتش سوزنده بود یا تبِ سست
درد آن مایه بیفشرد سراپای مرا | که توان گفت که یک بهره ز اندام کاست
گرچه با من نه رفیقی بُد و نه خادمکی | ایدم لیک تباهی زدهٔ خوار نخواست
به عزیزانِ دیار آگهی آمد که فلان | آمد از هند و ز رنجوری تب شکوه سراست
هر یک از مهر دوان آمد و از غمخواری | پرسش و جوی بسزا کرد و پی چاره کجاست (علاج)
حاضران از رهِ اخلاص سخنها گفتند | کین سخن از ره اخلاص هم اندوه رباست
آن یکی گفت که چون تازه ز راه آمده | خستگی خود سببِ درد و تب و رنج و عناست
آن دگر گفت "همانا که شبت خواب نه بُرد | خواب ناکردنِ شب از رخ زردیت پیداست"
چاره گر آمد و بنشست و ز اسباب [illegible] | [illegible] پی پرسش برد که دردم ز کجاست
چون هم از نبض و هم از رنگِ رخ اندازه گرفت | گفت اندیشه مکن هیچ که امید شفاست
هرچه از چارهٔ و تیمار و دوا می بایست | در زمان جمله مهیا شد و ز انسان که هنراست
رسم بیگانه نوازی بود آئین عرب | میتوان گفت که کشمیر عرب را ماناست
خاصه آن پیشروِ جادهٔ معنی یعنی | سعد دین آنکه ببین قافیه بیت قضاست[1]
خاصه مخدومِ من دیارِ من و یادرِ من | میرزا سعد که در شهر امیر الامر است
آنچه با من ز سرِ خسته نوازی کرده است | هر بنِ موی هنوزم به سپاسش گویاست

[1] منصبِ قضا از باستان زمان در دودمان ایشان بوده است۔

به شدم گرچه بزودی و تسلّی گشتم
لیک آن به شدن از روی حقیقت سنجی
باز تپ کردم و تا آخر ایّام قیام
لاجرم رو بوطن کردم و گفتم باخود
یکشبم آنقدر از ضعف زبون گشت احوال
چون یقین شد که مرا نوبت رفتن برسید
شکر ایزد که دران حالت آسیمه سری
هرچه از سیم و درم بود و ز املاک و قدیم
زان همه مشتری وقف نمودم کو را
خاصه بر مسجد پارینه که در خانقه است
خاصه آن مدرسه* کز پئے ابنای وطن
طرفه تر زین همه افسانه حدیثے بشنو
من باین حالِ تبه بودم و از یارانم
می شنید این همه احوال و نکردی باور
تا به حدّے که بمن نامه فرستاد و چو من
باز بادرش نیامد بمن نامه نوشت

کاین چنین به شدنِ زود خود از لطفِ خداست
همچو نارستنی بود که ماند با راست
آن تپم گاه فزودن گشتی و گاهی نکاست
که اگر چاره و گر درد بفرمان قضاست
که بکس حرف زدن هم نتوانستم راست
به وصیّت ورق و خامه نمودم درخواست
از زبان هرچه برآمد همه آن از که سزاست
وان کتب خانه که انواع کتب را داراست
صرفِ آن کار توان کرد که در شرع رواست
[illegible] بے برگ و نواست
[illegible] گندم و امروز بآئین بپاست
[illegible] شگفت آور و هم خنده فزاست
ملک الحاج علیگڑھ که بدانش یکتاست
خود ندانم که ز جانِ من بیچاره چه خواست
آنچه روداد نوشتم همه رابے کم و کاست
کاین چه حرف است؟ که شوخی نه درین کار رواست

* محمڈن نیشنل ہائی اسکول اعظم گڈھ

اینهمه بیهده و بهتان نتوان بست به خویش
به ظرافت نتوان گفت حدیثی ناراست

تنگدل گشتم و از غصه بخود پیچیدم
کاین چنین بیهده انکار چه آیینِ وفاست

من ستوه آمدم از نامه و پیغام آخر
لیکن آن یار همان بر سخنِ خود برجاست

آخر کار ز لطف و کرم بار خدای
مژده‌ای از غیب درون آمد و کارم شد راست

مصطفیٰ خان که اسسٹنٹ سول سرجن
از رهِ لطف به اعظم‌گده آمد ناخواست اتفاقاً

داشت چون سابقهٔ معرفتی با اسحاق
که اخ اصغرِ من هست و بهر پایه سزاست

(آنکه از دولتِ او بازوی من هست قوی
آنکه از نسبتِ او نازش من هست و بجاست)

از پیِ دیدنِ من آمد و بر رسمِ فرنگ
دید اعضای درون را که مرض را مبداست

رو بمن کرد و بشر بود که از غایت شفقت
کار خود می‌نکند دل که رئیس الاعضاست

لیک با این همه از کار نرفته است هنوز
میکنم چاره [illegible] ز ایزد دم امید شفاست

از سرِ مهر به تدبیر و علاجم پرداخت
آنچه [illegible] شیوه که طرزِ روشِ اهل صفاست

تا دو سه ماه رسم چنین بود که هر روز مرا
امتحان کردی و جستی خبر از هر کم و کاست

بارے از فضل خداوندِ جهان بعد سه ماه
به شدم گرچه هنوزم اثر ضعف بجاست

مژدهٔ صحتِ من هان برسانید کنون
هر کسی را که بمن دعوی اخلاص و وفاست

میتوان گفت به مهدی و به حالی و عزیز
به شد آن بنده که از حلقه بگوشانِ شماست

شبلی امروز بود بلبلِ بستانِ سخن
که از و گلکدهٔ هند پر از صوت و نواست

بعد یک عمر که از بندهٔ غم آزاد شده است
همچنان باز به آهنگِ کهن نغمه سراست

ترکیب بند

که

در بزم دعوت منعقده (۶) دسمبر سنه ۱۸۹۲ع که از طرف دانش آموزان کالج بتقریب مبارکباد واپسی مصنف از سفر روم و شام ترتیب یافت خوانده شد

قاصد خوش خبر امروز نوا ساز آمد — کز سفر یار سفر کردهٔ ما باز آمد
از سفر شبلی آزاده به کالج برسید — یا مگر بلبل شیراز به شیراز آمد
دوستان مژده که آن بلبل خوش لهجه گر — اندرین تازه چمن زمزمه پرداز آمد
رفت هرچند بسی بی سر و سامان اما — شکر ایزد که با این برگ و با این ساز آمد
نقد کار آگهی و تجربت آورد بکف — [illegible] مایه و گنجینهٔ صد راز آمد
هر کجا بود ز هر گوشه تمتع برداشت — هر کجا رفت بهر طائفه دمساز آمد
گاه با صدر نشینان ادب گشت قرین — گاه با حاشیه بوسان شه انباز آمد
گاه در بزم فقیهان گران مایه رسید — گاه در حلقهٔ رندان نظرباز آمد
گاه با ساده دلان شیوهٔ تقلید گرفت — گاه با دیده وران پرده در راز آمد
گاه در بیت مقدس به بر مفتی شهر — از رخ شاهد فن پرده برانداز آمد
گاه در قاهره پنهان به تقاضای هوس — به تهیتر شده در جلوه گه ناز آمد
دلش از ذوق سفر گرچه بنیا سود ولی — یاد یاران وطن حوصله پرداز آمد

جذبهٔ شوق دمی رخصت آرام نداد / لاجرم رو بوطن کرد و عنان تاز آمد

روزنیش گشت که امشب زندیان شماست / وین شرف مایهٔ صد نازش و اعزاز آمد

بزم کاین جلوه و این فرّ و آئین دارد
شکر ایزد که همان رونق پیشین دارد

کالج امروز بآن فرّ و شان ست که بود / بزم را گرمی هنگامه همان ست که بود

همچنان تشنه لبان از نم او سیراب اند / جوی این فیض بدانگونه روان ست که بود

همچنان این چمن تازه علی الرغم عدو / ایمن از غارت ایام خزان ست که بود

تا بکام یم و حسودان تنک حوصله را / همچنان دیدهٔ حسرت نگران ست که بود

بسکه آوازه اش اطراف جهان را بگرفت / همچنان بر در وی انبوه جهان ست که بود

آستانش که بود مجمع ارباب کمال / همچنان قبلهٔ دانش طلبان ست که بود

کار تعلیم بآن نظم و طراز ست که داشت / پایهٔ فن بیان اوج و نشان ست که بود

یونین آنکه با شیوهٔ گفتار آموخت / هم بدانسان هنرآموز بیان ست که بود

همچنان شام دگه در حرم مسجد پاک / شور و آوازهٔ تکبیر و اذان ست که بود

هر یکی از بکش ماریسن و آرنالد و هورسٹ / همچنان مدرسه را روح و روان ست که بود

وان دگر دیده وران را که باسکول درانند / همچنان سعی و طلب از ته جان ست که بود

شبلی غمزده آن جرعه کش طرف بساط / هم بآن طرز نوی زمزمه خوان ست که بود

جمله زین پیش که گفتم به تنزل گفتم / ورنه هر شیوه بسی بهتر ازان ست که بود

بزم و این گرمیِ هنگامه نیرزد بشگفت | ساقیِ بزم همان پیرِ مغان ست که بود

تا جهان ماند و این گنبدِ مینا ماند
یارب این ساقی و این بزم دل آرا ماند

ترکیب بند

برای مجلس عام ندوة العلماء

منعقدهٔ ۷ رجب المرجب سنه ۱۳۲۰ھ مطابق ۱۰ اکتوبر سنه ۱۹۰۲ء

بمقام امرتسر

اگر بپرسی چه کسانیم؟ و چه سامان داریم | آنچه با هیچ نیرزد بجهان آن داریم
ما نه آنیم که دیهیم سکندر طلبیم | ما نه آنیم که اورنگ سلیمان داریم
ما نه آنیم که بر شیوهٔ اربابِ حشم | [illegible] بدرِ دولت سلطان داریم
ما نه آنیم که با حاجب و دربان باشیم | ما نه آنیم که بام و در و ایوان داریم
ما نه آنیم که با مسند و بالین ارزیم | ما نه آنیم که سرداب و شبستان داریم
ما نزیم بدان پایه که چون محتشمان | جامه از قاقم و استبرق و کتان داریم
ما نه آنیم که یک شیوهٔ آئین گیریم | ما نه آنیم که یک کار به سامان داریم
خاکسارانِ جهانیم و ز اسبابِ جهان | بوریائیست که در کلبهٔ احزان داریم
جز منی خامه و دو ورقِ پریشان نبود | بیش دگر آنچه به پیدا و به پنهان داریم

گاه گاہے بسوی کلبهٔ ما باز خرام
تا به بینی که چه برگ و سر و سامان داریم

توکباب برهٔ و شهد و شکری جوئی
ما همان پارهٔ نانے بسر خوان داریم

تو غلامان کمربسته بفرمان خواهی
ما غلام خود و خود گوش بفرمان داریم

هم بیک حال بود بے سر و سامانی ما
کهنه هرگز نشود جامهٔ عریانی ما

عجز و افتادگی و طوع و رضا خواهی هست
گر ز ما شیوهٔ پیشینهٔ ما خواهی هست

افسر و تاج و کمربند و کلہ جوئی نیست
جامهٔ کهنهٔ و پارینه ردا خواهی هست

قصر و بام و حرم و گنبد، اگر خواهی نیست
مسجد و منبر و محراب دعا خواهی هست

آن مے کو ز فرنگست نداریم بجام
بادهٔ خمکدهٔ صدق و صفا خواهی هست

شرح افسانهٔ رومن نتوان جست ز ما
در و لا دیز حدیث خلفا خواهی هست

ما مداوای تپ و درد، ندانیم ولے
گر ز بخوری الہما و شفا خواهی هست

ما خرافات کهن یاد نداریم ولے
گر ز ما سلسلهٔ حدثنا خواهی هست

گفتهٔ بیکن و دیکارٹ نداریم بیاد
در حدیثے ز رسول دو سرا خواهی هست

بے نوائیم ز ما فترهٔ دنیا مطلب
آنچه در کیسه نداریم، تو از ما مطلب

ماکه با آن همه نیرنگی این چرخ حرون
هیچگه پاے ز خلوت ننهادیم برون

ماکه از جای نرفتیم بصد جور و جفا
که بارفت ز دست ختاب سفلهٔ دون

تا چه پیش آمده باشد که بیکبار ز ما / رفت تمکین و قرار و خرد و صبر و سکون
تا چه پیش آمده باشد که ز هر گوشهٔ ملک / برسیدیم سراسیمه باین حال زبون
درد ز اندازه گذشت و بلغ السیل زباه / رفت سررشتهٔ صبر از کف و للدهر فنون
بار این غم که ز ما تاب شکیبائی برد / خود ببینید که چندست و مپرسید که چون
چند در سینه توان داشت نهان شعلهٔ غم / خوش بود صبر ولی خود نتوانیم کنون

شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کی
سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کی

جمع اسلام که صیتش بدیار افتاده [illegible] / [illegible] روش [illegible] کار افتاده است
آن که در معرکه تاج از سر قیصر ربود / دست و بازوش بیکبار ز کار افتاده است
آن که چون مهر جهانتاب بعالم [illegible] / [illegible] گشته [illegible] در راه گذار افتاده است
آن که صد قلعهٔ روئین بیکی حمله [illegible] / حالیا از همه سو خود بحصار افتاده است
دست و سرپنجهٔ آن شیر ژیان رفت ز کار / [illegible] برگ چه آمد و خوار افتاده است
آن که در پیکر صد مرده همی جان بدمید / هست بر بستر بیماری و زار افتاده است
آن عزیزی که جهانیش همی داشت عزیز / حالیا خسته و آواره و خوار افتاده است
مرغ خوش زمزمه را کار بصیّاد افتاد / دامن شاهد گل در کف خار افتاده است
می نه بینی که نژاد عرب و آل لوی / خوار و سرگشته بهر شهر و دیار افتاده است
دست هر سفله بغارتگریش گشته دراز / همچو بغداد که در دست تتار افتاده است

ورق دفتر عباس بتاراج برفت ‌ ‌ ‌ اختر فاطمیان خود ز مدار افتاده است
کاروان رفته و اندازه جاش پیداست ‌ ‌ ‌ زان نشانها که بهر راهگذار افتاده است
آسمان از حرکت مانده و اختر ز مدار ‌ ‌ ‌ مهر گم گشته و جهان تیره و تار افتاده است
وین عجب بین که بااین فتنه و آشوب بلا ‌ ‌ ‌ هر کس از ما بهمان خواب و خمار افتاده است
سنگ می بارد و در خواب خوش اند اهل حصار ‌ ‌ ‌ رخنه ها در کمر و پایه حصار افتاده است
علما را همه پیکار و نزاع ست، کزو ‌ ‌ ‌ آتش فتنه بهر شهر و دیار افتاده است
امرا را که بود نیروی ما از دم شان ‌ ‌ ‌ کار با بربط و رود و دف و تار افتاده است
بکه نالیم؟ و به پیش که بفریاد رویم ‌ ‌ ‌ کار ما با فلک عربده کار افتاده است

ننگ باشد که به پیش دگری درویش شویم
همت آن است که خود چاره گر خویش شویم

درچنین حادثه صعب که برما افتاد ‌ ‌ ‌ چاره آن نیست که از عهد کهن داری یاد
چاره آن نیست که بر رسم کهن طرح نهی ‌ ‌ ‌ مکتب و مدرسه ها در همه اطراف و بلاد
تا چه سودت دهد آن فلسفه عهد قدیم ‌ ‌ ‌ تا چه سودت دهد آن هیئت پارینه نهاد ‌ ‌ ‌ تعلیم قدیم
از عناصر سه و شش آمده اینک به شمار ‌ ‌ ‌ تو همان در گرو آتش و آبی و باد
تا چه سودت دهد آن شیوه تعلیم قدیم ‌ ‌ ‌ که بر ویت در رزقی نتوانست گشاد
این نه خواری بود آخر که پس از کسب علوم ‌ ‌ ‌ از ره وعظ به دریوزه بر آئی ناشاد
عامیان را بفریبی و بصد حیله و فن ‌ ‌ ‌ آش و نانی بکف آری که شود توشه و زاد

یا که با همچو خودی بحث و جدل ساز دهی — وان نزاع تو شود مایهٔ هر گونه فساد
یا که چون خلوتیان پای بدامن بکشی — تا بدانند کز اقطاب شدی یا اوتاد
دستِ بالاست هر آئینه ز زیرین بهتر — این حدیث نبوی هست ترا رفته زیاد
نبود وجه کفافِ تو مگر هدیهٔ و نذر — نبود حاصلِ بحثِ تو مگر کبر و عناد
نتوانی که خود از گوشه بر آئی وانگه — عرض اسلام کنی در همه امصار و بلاد

خود بفرمای، کزین مشغله مقصود چه بود
گر وجودِ تو زیان نیست بگو سود چه بود

تعلیم جدید

ایکه بر مائدهٔ یورپ نگران باشی را — حیف باشد اگر از جملهٔ ایشان باشی
حیف اگر از اثر فلسفهٔ مشرکان را — منکر سنّت و قرآن باشی
مسحور از شعبدهٔ جلوهٔ دهریّهٔ سحری — منکر معجزهٔ موسیِ عمران باشی
گفتهٔ سولن و آئین جهانبانی او — بر زبان داری و بیگانه ز نعمان باشی
از هنیبال صد افسانه و داستان گوئی — جاهل از معرکه‌های شه مردان باشی
قیصران را همه یک یک بشماری آغاز — بیخبر از عمر و حیدر و عثمان باشی
از خداوندِ جهان، یاد نیاری گاهے — روز و شب خود به پرستاریِ سلطان باشی

در بپرسی که درین کار چه تدبیر بود
دین و دنیا بهم آمیز که اکسیر بود

گرچه این مرحله دشوار گذار افتاد است — پای را کار درین راه به خار افتاد است

ندوۃ العلماء

دین و دنیا بہم آمیختن آسان نبود	گوئیا کشتی و گرداب بدوچار افتادست
نسبتِ فلسفہ و شرع بدان سے ماند	کہ خزان در عقبِ باد بہار افتادست
حلِ این مشکل اگر خواہی از ندوہ بخواہ	او کشاید گرہے را کہ بکار افتادست
حکمت و شرع درینجا بہم آمیختہ اند	نمک و بادہ درین میکدہ یار افتادست
عقل را نیست سرِ عربدہ اینجا با نقل	پنبہ را آتش اینجا بہ شرار افتادست
شبلی آہنگ دعا کن کہ سخن گشت دراز	گرچہ دانم کہ قلم سحر نگار افتادست
ہان بدرگاہِ خداے دو جہان روی بہ	کہ بخم رحمتِ او بر گل و خار افتادست
می تواند اثرِ قدرتِ او داد، امان	خرمنے را کہ بہر گوشہ شرار افتادست
صدرہ افتاد کہ طوفان زدہ از کرمش	رستہ از لطمۂ موج و بہ کنار افتادست
صدرہ افتاد کہ فیضِ کرمش [illegible]	مردہ را کہ در آغوشِ مزار افتادست
ای خداوندِ جہان رحم بفرما بر ما	کہ بما بردہ فیضِ تو ہزار افتادست

طرح انجام مرا نیز چو آغاز انداز
اے خدا، ہان نگہِ لطف بہ ما باز انداز

قصیدهٔ تهنیت سلامت ماندن شهزادهٔ عالی گهر

میر عثمان علیخان بهادر از آسیب تفنگ اطال الله بقاءه

در بزمی که از طرف نواب مدار المهام بهادر برپا شده بود مصنف با صدر بزرگانِ دولت باین اشعار لب به تهنیت کشاد

سنه ۱۹۰۱ء

یارب این بزم چه بزم است که از زینت و ساز | هست هر گوشه تماشا کدهٔ نعمت و ناز
بارک الله ز بزمی که نظیرش به جهان | خود ندیداست و نه بیند فلکِ عربده باز
بزمگاهیست همانا همه رنگ و همه بو | جلوه‌گاهیست [illegible] همه برگ و همه ساز
پاس آئین ادب بین که بااین جوش نشاط | خنده‌ها زیر لب و چون خندهٔ گل بی آواز
بنگری ساز و نه از جنس دف و بربط و رود | بشنوی [illegible] و نه از پردهٔ عشاق و حجاز
همه سرمست نه زان می که بود هوش ربای | همه مخمور نه زان باده که باشد غمّاز
دل به جوش آمده و مانده زبانها خاموش | لب پُر از زمزمه و خانه تهی از آواز
هیچ دانی که چرا این همه جوش است و طرب | هیچ دانی که چرا اینهمه زیب است و طراز
مجلس تهنیت نوبر اقبال شهی است | میر عثمان علی زیب دهِ نعمت و ناز
گوهر تاج شهی، زیور اورنگ و نگین | آن همایون دم فرخ رخ [illegible] تسلیم طراز

آنکه شهزادگیش فتره شاهی دارد ‌ ‌ هم بدان سان که حقیقت بتراود ز مجاز
اختری هست که خورشید درخشان گردد ‌ ‌ جوی فیضیست که دریای کرم باشد باز
چون نگه داشتش از حادثهٔ صعب خدای ‌ ‌ از دکن غلغلهٔ مژده رسد تا به حجاز
هم برین مژدهٔ جان بخش توان خواند غزل ‌ ‌ هم بشکرانهٔ این لطف توان کرد نماز
وقت آن است که بیخویش درآئی از جای ‌ ‌ وقت آن است که برخویش ببالی از ناز
وقت آن است که بی باک نوازی نی و چنگ ‌ ‌ وقت آن است که بی پرده شوی زمزمه ساز
وقت آن است که هر شاخ درآید در رقص ‌ ‌ وقت آن است که هر برگ شود نغمه طراز
ای زمین وقت تو خوش هان ز سر ناز بچم ‌ ‌ ای فلک عمر تو کم هان بنشین از تگ و تاز
وقت آن است که دستی به دعا بردارم ‌ ‌ وقت آن است که بر خاک نهم روی نیاز
سر بخاک افگنم از عجز و پس آنگه گویم ‌ ‌ کای خداوند جهان داور بنده نواز
تا جهان باشد و تا گردش دوران باشد ‌ ‌ خسرو ملک دکن باد به دولت دمساز
میر محبوب علیخان نظام آصف جاه ‌ ‌ که رسد فیض عطایش ز دکن تا به حجاز
آنکه از معدلتش روز ستم شد کوتاه ‌ ‌ آنکه از موهبتش دست کرم گشت دراز
ذوق مدحت گری شاه چنانم بربود ‌ ‌ که دعا گویم و آنگاه به مدح آیم باز
مدح خود گرچه ز آئین وفاهست ولی ‌ ‌ چه توان کرد که این رشته درازست دراز
لاجرم تن زنم و ختم کنم این نامهٔ شوق ‌ ‌ پس به آهنگ دعا باز شوم نغمه طراز
تا گل و لاله و نسرین دمد از سینهٔ خاک ‌ ‌ گونه گون نقش زند تا فلک شعبده باز

باد خاکِ رہِ او قبلۂ اصحابِ کمال
باد سنگِ درِ او کعبۂ اربابِ نیاز

قصیدۂ تشکر

ہر ہائنس نواب سلطان جہان بیگم والیۂ عالیۂ کشورِ بھوپال

(بعطای زر امداد ماہانہ دار العلوم ندوہ)

سنہ ۱۹۰۸ع

آنچہ با دشت و چمن ابر بہاران کردہ است	شہِ کشورِ بھوپال بہ ما آن کردہ است
ندوہ را گر سر و سامان رسد از وی چہ عجب	زان کہ ہر کار کہ او کرد بہ سامان کردہ است
چون نگہ کرد کہ دینِ نبوی در خطر است	[illegible] ملت و قرآن کردہ است
رایتِ علم نگون بودہ و افراشتہ است	ہمہ [illegible] بودہ و خندان کردہ است
بہر مردان ہمہ آئینِ عمل خواہد بود	[illegible] عالمِ نسوان کردہ است
دانش آموختنِ پردہ نشینانِ عفاف	مشکلی بود کہ از فکر خود آسان کردہ است
کار آموزش و تعلیم زنان گرچہ خوش است	نہ بآن شیوہ توان کرد کہ نادان کردہ است
ہرچہ او گفت بآئینِ شریعت گفتہ است	ہرچہ او کرد بہ فرمودۂ یزدان کردہ است
طرح صد شیوۂ و رسم درِ دانش تازہ نہاد	وانچہ از پیش روان یافت دو چندان کردہ است
معدلت را بہ سیاست نتوان کرد بہم	وقت او خوش کہ ہم این کردہ ہم آن کردہ است

گوشهٔ مقنعه اش قیمت افسر بشکست — نقش دهر نکو کرد که "سلطان" کرده است
مدح غائب گره از خاطرِ من نگشاید — فکر را دوری بزمِ تو پریشان کرده است
بے کسان را نگه مهرِ تو بنواخته است — خستگان را نظرِ لطف تو درمان کرده است
هر کرا در چمن دولتت افتاد گذر — صد هزاران گل امید به دامان کرده است
نامهٔ جود ترا ناطقه صد بار ز ذوق — خوانده است و دگر آغاز ز عنوان کرده است
خستهٔ دست نوال تو چه لعل و چه گهر — که به یم نیز همان کرد که با کان کرده است
چرخ از چشم جهان "رابعه" را گر بنهفت — باز در پیکر پاکِ تو نمایان کرده است
زنده تا دیر بمان کز پس بانوی ... — آسمان نام تو آرایشِ دیوان کرده است

شبلی غمزده را مدح شهان شیوه نبود
لیک الطاف همه را بندهٔ احسان کرده است



مراثی

مرثیہ

نواب ضیاء الدین خان مرحوم دہلوی متخلص بہ نیّرؔ

۳۔ اکتوبر ۱۸۸۵ء

گرم ہنگامہ شو ای نالۂ دل ہان برخیز — ز پی برہمیِ عالمِ امکان برخیز
تو ہم ای آہِ جہان سوز بسامان برخیز — ای جنون باز بتاراج گریبان برخیز

چشم خونبار بہ خونابہ فشان خواست چہ طوفان کردن
خون شو ای دل کہ ادای ماتم دو سامان کردن

دو جہان اینہمہ درہم شدہ چون ست و چہ ہست — آسمان حلقۂ ماتم شدہ چون ست و چہ ہست
مہر داغ دل عالم شدہ چون ست و چہ ہست — اختران دیدۂ پرنم شدہ چون ست و چہ ہست

شاہد روز بمرگ کہ؟ بماتم بنشست
از چہ؟ لیلای شب آشفتہ و درہم بنشست

تا چہ ہست این کہ دل از نالہ نیاسود ہنوز — ہمچنان زخم جگر ہست نمکسود ہنوز
اشک از دیدہ برآید جگر آلودہ ہنوز — آتشی ہست ہمانا کہ رود دود ہنوز

فاشش گویم کہ سخنگوی زمان روی نہفت

تیره شد دهر که نیّر ز جهان روی نهفت

آن طرازِ سخن آن یوسفِ کنعان سخن
آنکه صد پایه فزود از سخنش شان سخن
آن که آراست ز نو زلف پریشان سخن
آنکه لعل و گهر افشاند بدامانِ سخن

دو سه روز یست که از جام اجل مدهوش ست
عالمی ز و بسخن مانده و او خاموش ست

آن گران پایه که در دن مرتبهٔ او ست سخن
فیض او بین که باین رنگ و باین بوست سخن
شاعری کز دم کلکش همه جا دوست سخن
خواجه او بود و توان گفت که هندوست سخن

اینک از زمرهٔ [illegible] بود [illegible] ست
پایهٔ فن [illegible] برده ز خود در خاک ست

علم و فن را بجهان داد گرے بود نماند
در جهان نخلِ هنر را ثمرے بود نماند
[illegible] دیده ورے بود نماند
نظم را خامهٔ او بال و پرے بود نماند

ای سخن گریه بر [illegible] باید کرد
ای هنر رحم بحال تهمت باید کرد

شبلیا دست نه در دامن ادراک بزن
ای جنون جیب دگریبان خرد چاک بزن
شیشهٔ صبر درین حادثه بر خاک بزن
تو هم ای ناله سراپردهٔ افلاک بزن

گر نه خون گشته بمژگان ترم می آئی
آخر اے دل بچه کار دگرم می آئی

مرثیه

مولانا فیض الحسن مرحوم سهارنپوری استاد مصنف

سنه ۱۸۸۷ع

درین آشوب غم عذرم بنه گر ناله زن گریم
جهانی را جگر خون شد همین تنها نه من گریم

به تحسین صبوری چند بفریبی مرا ناصح
دمی بگذار تا در ماتم فیض الحسن گریم

بمرگش علم و فن در ناله با من هم نوا باشد
[illegible] گریه چو من بی خویشتن گریم

دو تا غم دارم و هر یک ز دیگر حسرت افزاتر
بمرگش گریم و آنگاه بر مرگ سخن گریم

خود این آشوب و این هنگامه [illegible]
همان نو باشد این غم تا درین دیر کهن گریم

گهی بیخود به برهم گشتن کار [illegible]
گهی [illegible] بر روز سیاه علم و فن گریم

به یکبار انجمن برهم زدی تا از میان رفتی
سزد من گر درین ماتم چو شمع انجمن گریم

چه در دل داشتی تا از که رنجیدی چرا رفتی
زما بگسسته ای مولای ما آخر کجا رفتی

چو در دل داشتی آخر ز یاران برکران بودن
دو سه روزی دگر بایستی آخر میهمان بودن

خود این را سهل می گیریم گر دامن افشاندی
بحال فن همی بایست آخر مهربان بودن

نگویم من تو خود انصاف ده تا از که می آید
عرب را زنده کردن وانگه از هندستان بودن

نو آئین نکتها در ایزدی فرمان نشان دادن
بهنجار دری بر جادهٔ پیشینیان رفتن
نکیرین ازکجا سنجند لطف طبع رنگینت

بکشف راز دین روح القدس را ترجمان بودن
بآهنگ حجازی یادگار پاستان بودن
بنافهمان ندانم چون پسندی همزبان بودن

که یارت بود آنجا؟ باکدامی همنشین خفتی
هنر را پایه بالا بردی و خود در زمین خفتی

زبس در کار غم دل بوده است و دیده تر هم
سخن را این چنین شیرازه بستن تا که تواند
باوج پایه اش من خود ندیدم در جهان کس را
بود شور غریب اما باین هنگامه کی ماند
صبا گر بگذری بر تربت پاکش بگو از من
درودی پیشکش آورده ام باشد که بپذیری

بخاک تربت او لعل افشاندیم و گوهر هم
پس از وی دفتر معنی پریشان گشت و ابتر هم
درین [illegible] هرگز نبیند چشم اختر هم
غم مرگش [illegible] برپاست از آشوب محشر هم
گرامی [illegible] دانش مرا استاد و رهبر هم
که [illegible] خاک بوس درگهت بود است چاکر هم

ازین خواب گران آخر چو روز حشر برخیزی
چو صور حشر من در ناله ام وقت است اگر خیزی

مرثیه

جنرلِ اعظم الدین خان مرحوم

سنه ۱۸۹۱ء

تا کی ز غمِ نهان نگویم — گویند مگو - چسان نگویم
دارم جگری دمی توانم — کافسانهٔ باستان نگویم
از عربدهٔ فلک نترانم — از نیرنگ و بد جهان نگویم
از نالهٔ دل اثر نخواهم — از داغ جگر نشان نگویم
رفت آنچه ز دور چرخ بر من — یک حرف از آن میان نگویم
این جمله همی توانم اما — نتوان کین داستان نگویم
در ماتمِ خان اعظم الدین — جز قصهٔ خون چکان نگویم

آه از غمِ این چنین امیرے
شیر افگن و شیر و شیر گیرے

آه آن بر و دوش و برز و بالای — آن پیکر دروی و قد زیبای
آن زور سپهبدی بازوی — آن فرهٔ خسروی به سیمای
آن دانش و عقل و هوش و فرهنگ — آن حوصله و درایت و رای

آن کو به شرف نداشت مانند
آوخ که چنین بلند جاهی
آه این چه جفاست کان بر دوش
آن بازوی تیغ باز. افسوس
آه این چه مصیبتی ست جانکاه

آن کو به هنر نداشت همتای
یکبار چنان بخفت از پای
آلودهٔ خاک و خون شود های
آن پنجهٔ شیر گیر. ای وای
آن این چه غمی ست صبر فرسای

چون زین غم جانگداز گریم
گریم صد بار و باز گریم

در خاک شد آن امیر ذیجاه
مهمان یکی به شب شد و خاست
کم حوصلگان سفله چون [illegible]
کالسکه[1] چو در مقابل آمد
یکبار بر او گشاد دادند
بر جبههٔ صبر چین نیفگند
بر خاک فتاد و باز برخاست
آسود دمی براه وزان پس

یا تهمتن اوفتاد در چاه
تا باز روی ببوسی بنگاه
[illegible] نشسته در کمین گاه
آن گبر دشمنان دون آنگاه
شش تیر[2] و یکی خطا نشد آه
با آن همه زخمهای جانکاه
پس سطی بنمود پارهٔ راه
افسانهٔ عمر گشت کوتاه

با صد سخنی بماند خاموش
آن بحر بیارمید از جوش

[1] گاڑی
[2] ای گلوله تفنگ

ای کشتهٔ ظلم هان خبر گیر
وین نالهٔ ما بگوش در گیر

این مه بخسوف سے نیرزد
از چهره نقاب خاک برگیر

برخیز و همان برسم پیشین
هم تیغ بدست و هم سپر گیر

ترکانه کلاه بفرق بشکن
چار آئینه و زره ببر گیر

مردانه خرام و همرهی را
اقبال و سعادت و ظفر گیر

کیفر بستان و دشمنان را
آتش شود در نهاد- در گیر

آنگاه بکار ملک پرداز
برهم شده کار باز سر گیر

آن رونقِ رام پور باز آر
آن آئینه را دگر بزر گیر

این جمله بکام دوستان کن
زین [illegible] آن کن

مرثیه

شیخ حبیب الله صاحب مرحوم المتوفی ۱۲ نومبر ۱۹۰۰ء

از شبلی نعمانی خلفِ شیخ مرحوم

هان ای پدر نه گومیت این ورز و آن مکن
زنهار عزم رهروی آن جهان مکن

دعوای صبر گه بغلط هم نکرده ام
هان اے پدر! به صبر مرا، امتحان مکن

دستان سرای بزم طرب بوده ام بدهر
ما را بنوحه، زمزمه سنجِ فغان مکن

کوهِ غمِ فراق توانم که بر کشم؟
با چون منی شکسته و زار این گمان مکن

پیرانه روی روشنِ تو آفتاب بود
این آفتاب از نظرِ ما نهان مکن

دانسته ام که رو به فنا دارد آنچه هست
این نکته را ولیک تو خاطرنشان مکن

مهدی اگر گذشت سر تن باز مانده ایم
با ما بباش و همرهی رفتگان مکن

مپسند این که بیکس و بی خان و مان شود
هان آن قدر بمان که مظفر جوان شود

رفتی و حال قوم ندانی که چون شده است
دلها تمام از غم و از غصه خون شده ست

ایوانِ قوم کز تو سرش چرخ سود بود
از جنبش سست و کنگرهایش نگون شده ست

آن قوم کز تو پایهٔ جاهش بلند بود
زار و نژند و خسته و خوار و زبون شده ست

آن صفحهای دفترِ اقبال پاره گشت
آن کاسهای خوانِ نعم واژگون شده ست

مهر از افق دمید و همان تیره ماند دهر
از بس که دود آه ز دلها برون شده ست

تو از میانه رفتی و ما را به دردِ تو
از جسم تاب رفته و از دل سکون شده ست

پرسی اگر ز بیش و کم ماجرای ما
کم گشته شادمانی و ماتم فزون شده ست

ای مرگ! ای سیاه کنِ روزگار ما
شرمت نیامد از دل امیدوار ما

در شهر کیست کز غم تو دیده تر نکرد
یک دل نبوده است که صد ناله سر نکرد

دانسته، پاسِ خاطرِ ایشان نداشتی
یا کس ترا ز حال عزیزان خبر نکرد

با آنکه شور حشر ببالینگه تو بود / چشم مبارک تو از خواب بر نکرد
با آنکه ناله ام جگر سنگ را گداخت / در حیرتم که در دل نرمت اثر نکرد
زنهار، در کنار دلش جا نداده ام / بر تیر آه کز دل گردون گذر نکرد
عذرم بنه، دراز اگر شد حدیث غم / کین داستان درد کسی مختصر نکرد
معذورم ار دو دیده مرا گشت خون فشان / کز آن غمت بدل که برگ نیشتر نکرد

تنها نه دوست از غم مرگت اثر گرفت
بود آتشی چنانکه همه خانه در گرفت

آه آن زمان که درد تنش را نزار کرد / و آثار مرگ بر رخ و نبض آشکار کرد
عم بزرگوار که آسیمه سر دوید / حالش بدید و گریهٔ بی اختیار کرد
شبلی رسید و ناله زد و بیهُش اوفتاد / احباب آمدند مژه را اشکبار کرد
ستور خانه آمد و از سینه برکشید / آن تیر آه کز دل گردون گذار کرد
حالی بهم رسید که طفل و جوان و پیر / از هوش رفت و جامهٔ خود تارتار کرد
آه از جفای مرگ که با حالتی چنین / رحمی نکرد و شیوهٔ جور اختیار کرد
المختصر چو جان به جهان آفرین سپرد / جا در کنار رحمت پروردگار کرد

چون هر کسی به درگهش امیدوار هست
آمرزدش خدای که آمرزگار هست

مثنوی ناتمام

سنه ۱۸۸۵

فرصت آن برگزیدهٔ احباب — گفت روزی بمن ز روی عتاب

کای به بیجا صلے بسر برده — هرزه خون دل و جگر خورده

تا چه خواهی ز شاعری یعنی — چند ازین ترهات بیمعنی

داستانهاے پاستان تا چند — شکوهٔ جورِ آسمان تا چند

تا چه سودت دهد زبان گفتن — قطره را ابر خون فشان گفتن

دیده را معدن گهر خواندن — داغ را بدیهٔ جگر خواندن

دل بفکر محال خون کردن — وحشت آموختن جنون کردن

دیر را روکش حرم گفتن — سفله را اهرمن مجسم گفتن

سحر و اعجاز را قرین خواندن — وهم را برتر از یقین خواندن

سخن عشق هرزهٔ چندست — چاک را با جگر چه پیوندست

اینچه!! خواریست عشق ورزیدن — سادهٔ را بجان پرستیدن

خود به بین! ارزش بتان چه بود — پیکری ساده. جان جان چه بود

آن بهار طرب زمانے چند — راند زین گونه داستانی چند

در سخن مهر و کین همی آمیخت — زهر با انگبین همی آمیخت

لطف را با عتاب می آلود | زهر با قند ناب می آلود
گرچه منعم ز ساحری میکرد | خویشتن خود فسونگری میکرد
سخن او که متصل میرفت | از رهِ گوش سوی دل میرفت
گفته اش را بجان پسندیدم | او گهر می فشاند و می چیدم
خواهم اکنون عنان بگردانم | رسم پیشینیان بگردانم
زین بساط کهن چو برخیزم | پیکری تازه برانگیزم
رسمِ دیرینه را براندازم | در سخن طرح دیگر اندازم
بدمم خلق را فسون دگر | کرده ام ساز ارغنون دگر
تا بسنجی که با کمال سخن | تنگی نیست در مجال سخن
این روش گر قبول دوست بود | می توان جادهٔ دگر پیمود
شاعری نه همین سخن سازیست | که درین پرده گونه گون بازیست

طرز اندیشه نو کنم اکنون
نشنیدی که الحدیث شجون

دیباچه

سیرة النعمان

حمد و ستایش که بعنوان خوشست | نعت همان گونه همان سان خوشست

شیفتگان نیم و پیمبر پرست
سجده اگر نیست زمین بوس هست

تا بخودی پایه نگهدار باش
دم ز شریعت زن و هشیار باش

هرچه ز بیش ست و زکم۔ بازدان
سجده و تعظیم۔ ز هم باز دان

در ره الفت۔ که بود پیچ پیچ
پا چو نهی۔ بر تو نگیریم هیچ

تمهید

من که درین دائره از دیر باز
پای ز خلوت نه نهادم فراز

باز برآنم۔ که درین داوری
دل برم از خلق بافسونگری

خواسته‌ام طرح دگر ریختن
شیوهٔ تازه برانگیختن

بزم دگر هست و تماشا دگر
باده دگر آرم و مینا دگر

زمزمهٔ تازه بساز آختنم
نغمهٔ در حلقهٔ راز افگنم

باده فرستم بحریفان دگر
از می دوشین قدری تندتر

زخمه که بر تار سخن میزنم
هان بنگر تا بچه فن میزنم

قاعدهٔ سحرطرازیست این
نیک نگه کن که چه بازیست این

پا چو درین معرکه افشرده‌ام
پایهٔ فن تا بکجا برده‌ام

حرمت این کار نگهداشتن
ق
نامه بلعل و گهر انباشتن

کار من ست این حد هر خام نیست
این بود آن می که بهر جام نیست

دست اگر سوی قدح برده‌ام
جای عنب لخت دل افشرده‌ام

کان معانی همه کاویده ام
کین گهری چند فرا چیده ام

غارت بتخانهٔ چین کرده ام
تا صنمی چند گزین کرده ام

خاک در میکدها بیختم
کین مے صافی بقدح ریختم

وایه اگر از دگران خواستم
چاره نه زو بود ازان خواستم

فن سیر گرچه بود دلپذیر
نیست درد خود ز روایت گزیر

گرچه متاع از دگر آورده ام
قطره ز ابر دگر آورده ام

گرچه مرا شیوهٔ فن این نبود
حرف به اُردو زدن - آئین نبود

بیشتر ار گرم طلب بوده ام
بادیه پیماے عرب بوده ام

بزم چو آن فره و آن ساز داشت
ساغرِ من بادهٔ شیراز داشت

لیک چو آن مطرب و ساقی نماند
بوئے ازان میکده باقی نماند

بزم بطرز دگر آراستم
خوشتر ازان نیست که میخواستم

گرچه سر و برگ سخن دیگر است
شمع همان است لگن دیگر است

باد گوارا به عزیزان تمام
بادهٔ گلگون به سفالینه جام

مثنوی ناتمام

جون ۱۸۹۲ء

مقام قسطنطنیه

قاصد فرخنده من هان تعال — مَتَّعَكَ اللهُ بِحُسْنِ الْمَآل
پیش رسیدت سفرے ناگزیر — گرم ز جا خیز و ره هند گیر
زود رو و فکر دو عالم مکن — ور نفسی راست کنی ـ هم مکن
دین براه اند عزیزان هند — جمله گرامی گهرکان هند
چون تو دران بزم کشی زمزمه — دائره گردند بگردت همه
تا ز حدیث تو شود بهره مند — هر یکے از جای جهد چون سپند
جمله بدین حرف که ای نیکخوی — حرفے ازان یار سفر کرده گوی
تا بچه حال ست و چسان ست خود — رفت چها بر سرش از نیک و بد
بر رودش دیده دران میزید — یا که چو بهمان و فلان میزید
از پس این محنت و رنج شگرف — از سفر روم چه برداشت طرف
بزم خوشی بود تماشا چه کرد — کار بسے بود از آنها چه کرد
در صف دانش طلبان چون نشست — زان چمن تازه بدامن چه بست

طے چو شود مرحلۂ پرسش جوی | از من آوارہ بیاران بگوی
کاے ہمہ گنجینہ کشایان فن | صدر نشینان سر خوان من
از کرم داور بالا و پست | حال من آن گونہ کہ بایست ہست
ہم بہمان طرز و روشش میزیم | زندہ ام و فارغ و خوشش میزیم
گرچہ خودم با سر و سامان نیم | نازکشِ حاجب و دربان نیم
نیست سر انجمن آرائے | این منم و گوشۂ تنہائے
دینکہ بپرسید کہ زان جلوہ گاہ | تا چہ بود حاصل چشم و نگاہ
ہی چہ توان گفت کہ [illegible] | [illegible]ے بردا از خویشتن
گرچہ نخواہم کہ نشینم خموش | فرصت آن کو کہ بیایم بہوش
گرچہ بعرض سخن آمادہ ام | مست ز کیفیت این بادہ ام
بگذر ازین حرف و مگر [illegible] | خواب خوشی دیدم و دیگر مپرس
خوان سخن گرنہ خود آراستم | عذر ہنر محو تماشاستم
تندے بود حسن را ہم ہنوز | دین من باز و نخواہم ہنوز
با تو چہ گویم کہ چہا دیدہ ام | شعبدہ ہا پیش نظر چیدہ ام

بزم چو از جلوۂ زیبا پر است
دامن چشم ز تماشا پر است

موکب همایون

یعنی

برآمدن سلطان المعظم

بگذاردن نماز عید الضحی

مهر چو از جیب افق سر کشید — خاست ز هر ناحیه گلبانگ عید
دیده پر از خواب چو برخاستند — پیر و جوان جمله تن آراستند
طفل که این شیوه نداند درست — مادرش از مهر تن و روی شست
شیوهٔ و آئین طرب تازه گشت — کوچه و بازار پر آوازه گشت
مژده رسید این که شهِ چاره ساز — زود برآید باداے نماز
تا برد از خوان کرم توشهٔ — خلق برون ریخت ز هر گوشهٔ
بسکه عنان طلب انگیختند — طفل و جوان بر سر هم ریختند
پیک نظر راهِ تماشا نیافت — نقش قدم هم بزمین جا نیافت
جمله بصد شوق و بصد آرزوی — سوی بشکطاش نهادند روی
سرمهٔ خاکِ رهِ شه خواستند — جا بگذرگاه سپه خواستند
از دو سوی راه بکسب شرف — خلق بآئین ادب بست صف

مهر چو در هر جهت افشاند نور | کوکبهٔ شاه عیان شد ز دور
گشت روان از پی هم خیل و فوج | موج تو گوئی که شکستی بموج
بود شعار همه از هم جدا | هر همه را رایت و پرچم جدا
پرتو آن اسلحهٔ تابناک | نور همی ریخت بدامان خاک
با همه تمکین چو گذشت این گروه | گشت بیکبار زمین پرشکوه
غلغله برخاست که با دا نوید | مهر جهانتاب خلافت دمید
داغ نه جبههٔ خورشید و ماه | حضرت خاقان خلافت پناه
قاعدهٔ دولت و دین را مدار | آئینهٔ رحمت پروردگار
پیکر لطف و کرم کبریای | سایهٔ یزدان شه کشورکشای
خسرو لشکرشکن و قلعه‌گیر | شاه فلک عتبه و گردون سریر
فاتحهٔ دولت و طغرای دین | زیب ده افسر و تاج و نگین
شاه فلک کوکبه عبدُالحمید | اَیَّدَهُ اللهُ بِنَصرٍ مَزِید
فرهٔ شاهی ز جبین آشکار | حاشیه بوسان به یمین و یسار
مرکب شه پیش چو بگذاشت پای | خلق به یکبار در آمد ز جای
طلعت شه باز چو پرتو فکند | بانگ دعا گشت ز هر سو بلند
شور برآمد که بود تا جهان | باد بکام تو زمین و زمان
چرخ بدان مایه که گردنده است | زنده بمان کز تو جهان زنده است

زیب وطراز همه عالم توئی — سایهٔ یزدان بجهان هم توئی

جمله بدانند که در غرب وشرق — هست ترا تاج خلافت بفرق

آن توئی امروز که در روزگار — هست بر او دولت و دین را قرار

تازگی بدر حنین از تو هست — زیب وطراز حرمین از تو هست

جز تو که هست ای شه انجم سپاه — آنکه بود شرع نبی را پناه

فرهٔ دین نبوی از تو هست — بازوی اسلام قوی از تو هست

شرع بجا از تو چه شد ارجمند — با دلفرمان تو چرخ بلند

سکهٔ زر تو بنام تو باد
هر چه بگیتی است بکام تو باد



تشبیب و غزل

غزل ناتمام

اندازهٔ وفا نگرفت از جبین من	خوانا مگر نبود خطِ سرنوشتِ ما
از ردّ و هم قبول تو فارغ نشسته ایم	ای آنکه خوب ما نشناسی ز زشت ما

دیگر

صحبت مگرت بود با غیار که امروز	ابروی تو یکباره فرو ریخت شکن را
عرض هنر از هر دو۔ جداگانه توان خواست	با غمزهٔ میالانگه عربده فن را

دیگر

بندهٔ تازه۔ بهرِ داوریش بود هوس	صدره آن عربده جو داد بمن باز مرا
ایکه یک موی نگنجد به میان من و تو	جلوه بنمای وزمن نیز بپرداز مرا
نه همین از مژه این رخنه بکارم افتاد	ماجراهاست بآن چشمِ فسون ساز مرا

دیگر

بهرِ عضوی دِه امشب رخصتِ هنگامهٔ نازی	که من یک قد و بالا چیده ام ذوقِ تماشا را
به تاراج نگاهش رفت دحق در دستِ ما باشد	ز کفر ار پایه برتر می نهم آئینِ تقویٰ را
زمی این مایه مستیها نمی آید مگر شبلی	نگاهِ مست ساقی۔ ریخت چیزی در قدح ما را

دیگر

همین تنها نگاهِ لطف را لذت شناس استی | بپرس از تشنه کامانِ ستم ذوقِ عتابش را

دیگر

چشمِ تو ز خوابِ ناز برخاست | یا فتنه به ترکتاز برخاست
بیتابِ غمِ تو شعله آسا | صد بار نشست و باز برخاست
بنشست نیازمند با غیر | وز پهلوی من به ناز برخاست
نی صرفه چه می توان نهفتن | چون پرده ز روی راز برخاست
معمورهٔ عشق ماند ویران | تا شبلی پاکباز برخاست

دیگر

عهده بر تست اینکه از جنبش نگهداری تن | ایکه گفتی رقصِ بسمل اضطرابی بیش نیست
حسن را نازم که هر موی ادای دلکشست | ورنه زلفِ عنبرینش پیچ و تابی بیش نیست
خلد و حور و کوثر ای واعظ اگر خوش کرده | بزمِ ما هم شاهد و نقل و شرابی بیش نیست
داد ازان پیرِ حرم کز چشم چون سیل اشک ریخت | خنده اش بگرفت و گفت این نازآبی بیش نیست

دیگر

افسانه بخوان ز دلِ تنگیم بیاد دشش | شوقی. اگر ای دل شبِ ما هم سحری داشت
جز سجده متاعِ دگر از کس نپذیرفت | خاکی که ز نقشِ قدمِ او اثری داشت
خود بی تو توان برد ز وارستگیِ دل | کان نرگسِ مستانه بما نیز سری داشت

همت به نگاهی کند و حوصله بی‌نگر — کان نیز گهی با من و گه با دگری داشت

پارینه حدیثی است به تسلیم چه دارد — گویند که این پیش فغان هم اثری داشت

خون ریختن دیده ام از دولت دل بود — بیچاره فضولی به متاع دگری داشت

از مین خوزنگ ثمرهٔ تست که شبلی — تا بود در آغوش جگر نیشتری داشت

دیگر

عشق پرمایه دگر عرض هنر میخواهد — بخت دل باز به آرایش مژگان برخاست

در جهان هیچ کس از عهدهٔ این بر نشست — تا نظاره نگری آن نرگس فتان برخاست

بغلط هم بر شبلی نه نشستم یکبار — زچه بیچاره بسودای تو از جان برخاست

دیگر

ذوق را فزوده که در محفل [illegible] — زیب [illegible] از غمزهٔ پنهانی هست

بگذرامی ابر ز دعوت که [illegible] — [illegible] کی ست که آتش طوفانی هست

وسعت حوصله [illegible] عمل بین که [illegible] — کثرت [illegible] بهواست سروسامانی هست

خال جاکرده بران عارض روشن گوئی — آتش افروخته هندوی فسون‌خوانی هست

داشت دعوی مسیحائی و از من بگذشت — چون بدید آنکه هنوزم رمقی جانی هست

روشنم شد ز نواسنجی شبلی کامروز — هند را نغزی هست و صفائی هست

دیگر

از دو فانیست در آئین جنون هم اثری — چاک با آن که ز جیب ست بدامان نساخت

دل که با هیچ نمی ساخت نه آزاده روی — با دهان تو که هیچ است چه عنوان در ساخت
حاسد سفله دون با تو نسازد شبلی — هیچ دیدی که جعل با گل و ریحان در ساخت

دیگر

منکر خانقه و صومعه نتوان بودن — اینقدر هست که بتخانه دلاویزتر است
ایکه از چاشنی لعل شکرخا گفتی — گفته شبلی ازان نیز شکرریزتر است

دیگر

غمزه از گوشه چشم تو بر آید بیباک — همچو تیرے که بناگه ز کمین برخیزد
بر سر کوے تو تنهانی آشفته و زار — [illegible] ستم که حزین برخیزد

دیگر

تماشا قدمی رنجه بفرمای ای من — دارم از داغ تو در سینه گلستانی چند
حشر این گرمی هنگامه کجا داشت مگر — پرده برداشته اند از رخ تابانی چند
زانجمن رستی و چون دسته نرگس بلبل — همچنان باز بود دیده حیرانی چند
گه فغان کردم و گه ناله و گاهے فریاد — نغمه عشق سرودیم بدستانی چند
زاهدا این همه غافل چه نشینی که دگر — سوخت برق نگهش خرمن ایمانی چند
خوبرویان چه جفاها که نه بر من کردند — در قیامت من و دست من و دامانی چند

دیگر

برفشانی چو طره بر جبین — هر طرف نافهای چین بچکد

برو ماند ز خاک لاله و گل — اشک خونین که بر زمین بچکد
آستان که باشد این که مرا — سجده نخواست از جبین بچکد
شبلی از چشم یار افتادم — همچو اشکی که بر زمین بچکد

دیگر

عالم همه بر هم زدهٔ فتنهٔ چشمی است — بیهوده مرا عربده با چرخ حرون بود
تا از جگر و سینه به پهلوی که نشست — دیدم که خدنگ نگه آغشته بخون بود

دیگر

گیرم که بآن نرگس جادو ندهم دل را — [illegible] ز بیباک ندانم چه توان کرد
دل راز خم زلف کسی باز گرفتن — میخواهم [illegible] لیکن نتوانم چه توان کرد
زین بیش مرا نیز دلی بود و [illegible] — شبلی اگر امروز نه آنم چه توان کرد

دیگر

مانند لاله از جگر داغدار خویش — [illegible] خزان خویشتن و هم بهار خویش
تو آمدی به بزم و من از خویش رفته ام — لختی بباش تا بکشم انتظار خویش
بر پای دوست لعل و گهر کرده ام نثار — از دستیاری مژهٔ اشکبار خویش

دیگر

در شرح سوز هجر شریک همیم ما — من سر کنم فسانه چو ماند زبان شمع

دیگر

درجلوه گاه حسن دل پاره پاره را — شبلی نگر که تا بچه عنوان فروختیم
نیمے ازان به نرگس مستانه باختیم — نیمے دگر به غمزهٔ پنهان فروختیم

دیگر

خود گرفته‌ام که ز زلفش نفروشم دل و دین — در بغارت برد آن نرگس فتان چه کنم
چاکی از دست جنون بهرهٔ من باشد اگر — ارمغانش نفرستم بگریبان چه کنم

دیگر

چون نبود بهجر تو ناله و گریه کار من — گر دل و دین ام- یکے نیست باختیار من
مرگ و حیات در فراق هر دو بپایهٔ هم اند — از اثر خزان بود بے رخ تو بهار من
بهر خزانی بود کون دامن سعی بر زند — نرگس فتنه زای او گردش روزگار من

دیگر

دیدی سحاب را که ز چشمم گرو نبرد — با آنکه داشت از همه اعضا گریستن

دیگر

نالهٔ من گر اثرے داشتے — یار بما نیز سرے داشتے
زلف تو کی صید خودم میگرفت — گر ز من آشفته ترے داشتے
دست من از کار نرفتے اگر — جاے به طوق کمری داشتے

دیگر

هوش میگفت بآن فتنه گر هوش ربای — یکره از جلوه بیارم که آیم برجای

غمزه در کار شد ای حوصله هان گرم بخیز | ناز هنگامه بیاراست تو ای صبر میای
جای راحت نبود سینهٔ پرسوز ای دل | آی و در سایهٔ مژگان ترم نے آسای

دیوان شبلی تمام شد

دستهٔ گل

چند بیهوده به بندِ غمِ دنیا باشم / زین سپس با قدح و باده و مینا باشم
جبهه سای حرمِ کعبه چو بودم یک چند / بر درِ بتکده هم ناصیه فرسا باشم
گرچه رندی و هوس شیوهٔ دانا نبود / حاجتم نیست که فرزانه و دانا باشم
باده هر چند به خرقه توان نیز کشید / نرگس مست کسی خواست که رسوا باشم
مست و پر عربده تنگش بکشم در آغوش / تشنهٔ وصلم و تا کی به محابا باشم
با همه دعوی تمکین نتوان خواست ز من / که تو از پرده بدر آئی و بر جا باشم
جلوهٔ او نگذارد که برم بهره ز گل / بدمد صبح و همان محو تماشا باشم
ای خوش آن روز که رازم فتد از پرده برون / از در و [illegible] من می زده رسوا باشم
محتسب دست بدامان من و من سرمست / دست در دامن آن شوخ خودآرا باشم ق

دامنِ عیش ز دستم نه رود تا شبلی / دامنِ بمبئی از کف ندهم تا باشم

نومبر سنه ۱۹۰۶ء

نظارهٔ بمبئی کن هر متاع کهنه و نو را / طرازِ مسندِ جمشید و فرِ تاجِ خسرو را
به هر سو از هجوم دلبرانِ شوخ بی پروا / گذشتن از سرِ ره مشکل افتاد ست رهرو را
فغان از گرمی هنگامهٔ خوبان زردشتی / بهم آمیخته از زلف و عارض ظلمت[1] و ضو را

[1] پارسیان دو خدا را معترف هستند یزدان و اهرمن و اینها را به نور و ظلمت هم تعبیر میکنند،

"بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت" — کنار آب چوپاٹی و گلگشت اپالو را

نمبر سنہ ۱۹۰۶ء

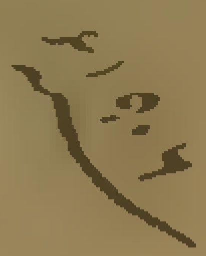
بیا شبلی به یاد پنجه گیرائی مژگانش
دگر ره پاره سازم این قبای زهد صد تو را



غمزه اش طرح نهد رسم جفاکوشی را — جلوه یادت دهد، از خویش فراموشی را
بنگر معجزهٔ حسن که آن نرگس مست — بهم آمیخته هشیاری و مدهوشی را
من فدای بت شوخی که بهنگام وصال — بمن آموخت خود آئین هم آغوشی را
می به اندازه زدن گره و رسمی ست قدیم — طرح نو در فگن آئین قدح نوشی را

لہنر

شبلی نامه سیه گرچه [illegible] است
بس بود دامن [illegible] خط [illegible] پوشی را



گردم از مدحت شیراز و صفاهان زده ام — نغمهٔ باده که نواهای پریشان زده ام
بمبئی بود مرا منزل مقصود و بحسرت — پیش ازین گام طلب در ره حرمان زده ام
ساغر زندگیم (حیف) که جز درد نداشت — جز همین جرعهٔ آخر که به پایان زده ام
اندکی نیز به کام دل خودبین باشم — روزگاری چه دم از دانش و عرفان زده ام
چند در پرده توان کرد سخن، فاش بگوی — سنگ بر شیشهٔ تقوی زده ام هان زده ام
داستان گردم ازین پس که به این هند و ورع مشهور شدن — با بتان جام طرب با نی و دستان زده ام
ساغرے چند به یاد رخ رنگین خوردم — قدحے چند در آغوش گلستان زده ام
می درینجا نتوان خورد نهانے زین پس — فاش گویم هم ازان باده که پنهان زده ام

تا ازین هر دو به جانِ که خطر خواهد بود
از پریشانی ایام میندیشم که من
کارم افتاد به آن پادشهِ کشورِ حسن
آن نگارِ عجمی چهره بدانسان افروخت
جامهٔ زهد چو بر قامت من راست نبود
آن شدای دوست که آراستمی پیکر فن
آن شدای دوست که در ندوه بینی بازم
هان وهان دست بدارید ز من ای احباب
هر یک از فتنه گرانِ عرب و هند و سواد آن
کس چه داند که به خلوت گه آن ماهِ تمام
جای آنست که گلشن دمد از کنج لبم
صد چمن لاله و گل چو شدم از جیب و بغل
صد دکان لعل و گهر چیده ام از گفتارش
بوسه ها بر لب نوشین زده ام از پی هم
تا دگر آن بتِ خودکام زیادم نبرد
سالها گوشِ جهان زمزمه زا خواهد بود

دوشش پیمانهٔ می بر سر پیمان زده ام
دست در حلقهٔ آن زلف پریشان زده ام
دست رد بر حشمِ قیصر و خاقان زده ام
کآتش آوردم و در خرمنِ ایمان زده ام
شیشهٔ تقوی سی ساله به سندان زده ام
نقش زیبا صنمی بر ورق جان زده ام
که دم از صحبت آن دشمن ایمان زده ام
که به زیبا صنمی دست به پیمان زده ام
یم حسن [illegible] دل زده طوفان زده ام
زده ام ساغر و بر یادِ حریفان زده ام
بوسه ها بسکه بر آن عارض خندان زده ام
قرعهٔ فالِ هم آغوشی جانان زده ام
طعنه بر بی سر و سامانی عمان زده ام
طوطی گرسنه ام بر شکرستان زده ام
گره ای چند در آن زلفِ پریشان زده ام
زین نواها که درین گنبد گردان زده ام

پی توان برد که این زمزمه بی چیزی نیست

نمبر | شبلی این تازه نواها نه چو مستان زده ام | [illegible]

دوش کان دلدار با من هم وثاق افتاده بود
غلغلی در گنبد فیروزه طاق افتاده بود

حالیا من همچو زاهد پارسائی پیشه ام
باده خوردن در شبابم اتفاق افتاده بود

زهد را من آشنائی داده ام با عاشقی
ورنه عمری هر دو را باهم نفاق افتاده بود

گوئیا دشمن هم از ذوقش نصیبی برده است
بادهٔ وصلش چشیدم از مذاق افتاده بود

گرچه من مرد هوسبازی و رندی نیستم
این چنین هم گاه گاهم اتفاق افتاده بود

زاهد ار دم زادمیست می زند بس خیرگی ست
کاو هم از روز ازل نااهل و عاق افتاده بود

بوده ام در بزم می با محتسب هم همنشین
گرچه این صحبت مرا بسیار شاق افتاده بود

۲۶ نومبر سنه ۱۹۰۶ء | از دل صد پاره ات آگه نیم شبلی ولی
شیشهٔ دیدم که از بالای طاق افتاده بود | [illegible] بمبئی

من که در سینه دلی دارم و شیدا چه کنم
میل با لاله رخان گر نکنم تا چه کنم

من نه آنم که به هر شیوه دل از دست دهم
لیک با آن نگه حوصله فرسا چه کنم

هست چل سال که بیهوده نگه داشتمش
گر نه بر سنگ زنم شیشهٔ تقوی چه کنم

ساغر باده و طرف چمن و لاله رخی
چون به اینها فتدم کار بفرما چه کنم

دل متاعیست گران مایه به کس نتوان داد
رائگان گر برد آن ترک به یغما چه کنم

مایهٔ تقوی سی ساله فراهم شده است
ارمغانش به نگاری بدهم یا چه کنم

شاهد و باده و طرف چمن و جوشش بهار

۹ اپریل سنہ ۱۹۰۸ء | شبلیا خود تو بفرما که به اینها چه کنم | بمبئی

مرا کشت ست وی از اندیشه آزادست پنداری — چنان بیباک خون ریزد که جلادست پنداری
زبس کز سینه تا لب گشت لبریز شکایتها — نوای کز لبم برخاست فریادست پنداری
زبس هر شیوه اش جوری به آئینِ دگر باشد — نوازشهای خاصش نیز بیدادست پنداری
زبس کز بیم افشا وصف او در پرده میگویم — حدیثم از گل و نسرین و شمشادست پنداری
چنین کز کوی او قاصد گران رفتار می آید — ز دستش نامه ام در راه افتادست پنداری
دو زلفش دام بر دوش و دو چشمش در کمین سازی — بدان سامان همی آید که صیادست پنداری

۱۰ اپریل سنہ ۱۹۰۸ء | به آب و رنگ نظم خویشتن نازد چنان شبلی / که در فن سخن شبلی کهنه استادست پنداری | بمبئی

جهان بزمی ست برهم گشته از آشوب خیزیها — ز دور آن چشم پُرفن بر سر کارست پنداری
فریب لطف گفتار بت خود کام را نازم — سخن نیمی نگیرد از انکار و اقرارست پنداری
تو ای قاصد بدین شکر فشانیها نمی ارزی — به لبهای تو حرفی از لب یارست پنداری
محبت را بود هر شیوه آئینی ز جان بازی — به مژگان اشک خون منصور بر دارست پنداری
حریفان از نگاه شوخ او زانگونه بد مستند — که محفل سربسر یک بزم خمارست پنداری
خیال بوسهٔ آن لعل نوشین دوش می بستم — هنوزم لب ز ذوق آن شکربارست پنداری
به سویم چون گذر افتاد دوش آن ترک پُرفن را — بگفت این خسته جان جای گرفتارست پنداری

زهی جان بخشی آب و هوای بمبئی شبلی

طرازندهٔ خط خوش شاد و فرخار ست پنداری

شب وصل ست حیا گر بگذاری چه شود
یکدم تنگ در آغوش نشاری چه شود

تو بدین حسن توانگر چه زیان برداری
این دو بوسه اگر خود نشماری چه شود

از تو ناید گره بند قبا وا کردن
اگر این عقده به من باز سپاری چه شود

گرچه صیدی چو منی لایق فتراک تو نیست
گر به حالم رسی ای ترک شکاری چه شود

ناله و گریه حریف دل خودکام تو نیست
راست گفتی که از این گریه و زاری چه شود

غنچه نشگفته جنون تاختن آورد به من
تا دگر از اثر باد بهاری چه شود

بوسه ها بر لب نوشین تو دائم [illegible]
[illegible] چه شود

[illegible] زود [illegible] کار ز اندازه گذشت
تو هم ای خواجه [illegible] گذری چه شود

۱۰ اپریل سنه ۱۹۰۶

[illegible]

چرخ کین فتنه گری های نو آغاز گرفت
[illegible] از آن چشم فسون ساز گرفت

من در انجام ره عشق گرفتم در پیش
[illegible] که هم این شکوه ز آغاز گرفت

چه عجب جلوه گهی دست شود دیده من
که ز خاک در [illegible] این آینه پرواز گرفت

ماجرای من رسوا شده هر جا فاش ست
اثر آن بود که این واقعه را راز گرفت

هر که یک بار نظر بر رخ خوب تو گشاد
بایدش دیده ز دیدار جهان باز گرفت

الهی بود که مرغ دل من رم دادی
این هما بود که از دست تو پرواز گرفت

دل به آن نوبر حسن ار ندهم خود چه کنم
دلم از صحبت پیران ریا ساز گرفت

مژده گوئید به رندان می آشام که باز / صحبتِ محتسب شهر بمن ساز گرفت

روزگاری ست کس این قصه به پایان نرساند / گرچه صد بار فرو خواند و زسر باز گرفت

خبرش نیست ز داماں ترِ خلوتیان / آن که او خرده به رندان نظر باز گرفت

بزم را دید که از نغمهٔ دوشینه تهی ست / شبلی آن زمزمه را باز ز آغاز گرفت

۱۲ اپریل ۱۹۰۸ء

هر جا که روی روشن تو جلوه ساز بود / هر ذره را نظر به جمال تو باز بود

هر جا حدیث فتنهٔ ایام کرده ایم / روی سخن به آن نگهِ فتنه ساز بود

جانا ز بان و لب نشود ترجمانِ شوق / ما را امید از نگه‌هاے راز بود

مستور و رند هیچ یکی سر به دل نبرد / زان حلقه‌ها که در خم زلف دراز بود

با خود سرے به رندی و مستی نداشتیم / اینها گناه دیدهٔ معشوقه باز بود

لذت شناس رندی و مستی نبوده است / آن بوالهوس که در گرو غمزه و ناز بود

با چرخِ سفله صحبت آن شوخ در گرفت / گو فتنه دوست بوده و این فتنه ساز بود

چالاک و گرم آمد و دامن کشان گذشت / از بسکه دستِ شوق حریفان دراز بود

آن شوخ را به صومعه‌ها چون گذر فتاد / یکباره عشق‌هاے حقیقی مجاز بود

بنگر که چون به دام حوادث اسیر شد / آن دل که سایه پرورِ زلفِ دراز بود

غمگین مباش گر سخن از مدعا رفت / شبلی هنوز اول راز و نیاز بود

۱۶ اپریل ۱۹۰۸ء

صوفی آن سر حقیقت که هویدا میکرد
هر حدیثی که بما کرد همه از ما میکرد

پیکر آرای ازل طلعت زیبای ترا
نقش می بست و هم از ذوق تماشا میکرد

بر گذرگاه چمن عطر فروشی سحری
بوی زلف تو بکف داشت که سودا میکرد

ساقی آن می به قدح ریخت که از نرگس خویش
هر نفس دام همی کرد و به مینا میکرد

فلسفی سر حقیقت نتوانست کشود
گشت راز دگر آن راز که افشا میکرد

دوش رفتیم و بدیدیم که طوطی به چمن
داستانها ز لب لعل شکرخا میکرد

آن گره ها همه در کار حریفان انداخت
که ز پیچاک سر طرهٔ خود وا میکرد

پیچ و تابی که دل غمزدهٔ هجران داشت
شکن طرهٔ گیسوی تو پیدا میکرد

به مسیحا نفسی آن لب اعجاز نمای
مرده را زنده همی کرد بدعوی میکرد

مایهٔ برهمی هر دو جهان گشت آخر
فتنه هائی که قد و زلف تو برپا میکرد

ساقی مصطبهٔ عشق هر آن نکته که گفت
از ره گوش همی رفت و بدل جا میکرد

اپریل سنہ ۱۹۰۷ء	شبلی از قامت و بالای تو میکرد سخن یا مگر خود سخن از عالم بالا میکرد	الہ آباد

بر سر سفرهٔ غم چیزی اگر می بایست
پارهٔ از دل و لختی ز جگر می بایست

دید حال من و از جبههٔ خود چین نگشود
گوئیا حالم ازین نیز بتر می بایست

گرمی بزم ترا با همه هنگامهٔ ناز
نالهٔ نیز به آهنگ اثر می بایست

رونق کوی تو ز ارباب تماشا نشود
بسملی چند در آن راه گذر می بایست

بخت بد بین که به هجران تو بر سر زده ام — دست شوقی که دران طوق کمر می بایست

شبلی نامه سیه را به جزاے عملش
پا بریدند و صدا خاست که سر می بایست

عمری ست عشق ورزم و کارم تمام نیست — این باده پخته نیز نشد گرچه خام نیست

چشم هر آنچه دیده نه هر دیده بنگرد — نظارهٔ جمال تو عام ست و عام نیست

شبهاے هجر دیده ام و باز زنده ام — گویا که کار مرگ و قضا را نظام نیست

میخواهد آنکه در رهِ رندی قدم نهد — زاهد که هم به شیوهٔ تقوی تمام نیست

چندانکه رام تر شودم بدگمان شوم — با آنکه این [illegible] زر خاص ست عام نیست

این پاس وضع باعث ناکامی من ست — خوش عاشقی که [illegible] ننگ و نام نیست

۲۷ مارچ سنه ۱۹۰۸ء

در بزم گاه ناز تو شبلی هنوز هم
جا داشته است لیک به آن احترام نیست

لکھنؤ

برق عشقی که مرا[1] بر دل و بر تن زده بود — این همان ست که بر وادی ایمن زده بود

تا قدم رنجه کنی بهر تماشاے چمن، — ابر بهر تو سراپرده به گلشن زده بود

دیدی ای دوست که تا دامن ایمان برسید — عشق آن چاک که در جامه و دامن زده بود

هر زمان باز سرے تازه برآورد چو شمع — هر کرا تیغ غم عشق تو گردن زده بود

روزگاری شد و آن نشه هنوزم به سر ست — یکدو ساغر به من آن دلبر پرفن زده بود

[1] اشارت ست به واقعهٔ زخم خوردن مصنف،

رباعی

۱۹ر اپریل ۱۹۰۶ء

شبلی امروز به سجادهٔ تقوی بنشست
آن که صد سال رهِ شیخ و برهمن زده بود

چون آگهی که فرصتِ عهدِ شباب چیست — می خور دگر سخن ز عذاب و ثواب چیست
پرسم که هیچ در دل تو هست جای من — هر چند دانم این که سخن را جواب چیست
زاهد شراب ناب جز انگور و آب نیست — رم خوردن تو این همه ز انگور و آب چیست
می را بقدرِ حوصلهٔ مردمی دهند — با دشمن این همه کرمِ بی حساب چیست

شبلی عنان گسسته مرو سوی بمبئی
ما نیز باز تو بپرسیم این شتاب چیست

چه غم از بند و زندان شاهدِ رعنای کنعان را — که از یک جنبشِ [illegible] می تواند کرد زندان را
چه باشد حال اگر حرفی ز مضمون خوانَد آن بدخو — که از هم پاره سازد نامهٔ ناخوانده عنوان را
حدیثی دلکش و افسانه از افسانه می خیزد — دگر از سر گرفتم قصهٔ زلفِ پریشان را
به لطفِ ظاهرش دشمن بخود نازان و من شادم — که مسکین ذوق نشناسد نوازشهای پنهان را
شبِ وصلی از او با آن درازی آرزو دارم — که یکیک بر شمارم حلقه‌های زلفِ پیچان را
غلط سازد شمارِ بوسه و آنگه ز سر گیرد — نگه دارد خدا از چشمِ بد آن طفلِ نادان را
دل هنگامه جو خمیازه بر خمیازه می ریزد — بکارش نامزد فرما نگاهِ فتنه سامان را
ز ذوقِ طبعِ شبلی من در اول روز دانستم — که در آشوبگاهِ بمبئی در بازد ایمان را

بیا اینجا که هر سو کاروان در کاروان بینی

۵ دسمبر سنه ۱۹۰۷ع | بتان آذری را دلبران شام دایران را | سفر بمبئی

ساقی مست چو سوی من مدهوش آید / ساغر از کف بنهد میکده بر دوش آید
من بر آنم که کنار از همه عالم گیرم / گر مرا یک صنمی شوخ در آغوش آید
کام دل خواهی از آن نو بر خو کرده بشرم / باش تا یک دو سه ساغر زده مدهوش آید
ناصحا! زحمت بی صرفه به کارم مپسند / من نه آنم که مرا پند تو در گوش آید
مستی و عربده کار چو منی نیست ولی / چشم ساقی ست که تاراج گر هوش آید
حالیا یک نگه ناز از آن ساده بس ست / آن بود نیز که بیباک در آغوش آید
عاشق آن نیست که هنگام تقاضای وصال / [illegible] سرزنی بر لب خاموش آید
این غزل اول فیض اثر مبتلی ست / باش تا باده این میکده در جوش آید

بمبئی

میرسد دوش که [illegible] به [illegible] باده گسار
از در صومعه [illegible] آید

اسمی نماند خلوتیان حجاز را / دیدی [illegible] دل صنم زلف دراز را
ذوقی دگر بود به تماشاگه وصال / چشمی بخواب در شده نیم باز را
لعل لبش اگرچه بکامم شکر نریخت / با ما سری ست آن نگه جان نواز را
هرگز یکی به خوبی و رعنائی تو نیست / ما دیده ایم کجکلهان طراز را
بیچاره نکته دان اداهای عشق نیست / ضائع مکن به غیر نگه های راز را
ما از بلند و پست جهان درگذشته ایم / از بسکه دیده ایم نشیب و فراز را

هر چند جور نیز ز معشوق خوش بود / ما بنده ایم دلبرِ عاشق نواز را

چیزی ز لطف نیز بیامیخت در ستم / تا اعتدال داده مے تندِ ناز را

آدر برم که کار ز اندازه در گذشت / دستِ دراز گشتهٔ آغوش باز را

نازی که میکنی نه به اندازه میکنی / تیزی ز حد مبر می طاقت گداز را

ناوک بزد به غیر دم ابر جگر نشست / قربان شوم خطای نگه‌های ناز را

من خود نخواهم اینکه بر افتد حجاب راز / اما چه چاره کلکِ حقیقت طراز را

بر جبین زردی صفحه که شبلی به سر خوشی / از هم گسست [illegible] گرهای راز را

وقتِ سحر که عارض او بے نقاب بود / در پرتوش ادای آن که رسید آفتاب بود

بزم شراب و شاهد رنگین و بانگ نی / این حرفی از فسانهٔ عهدِ شباب بود

اندازه دان حوصلهٔ هر کسے ست دوست / با دیگران به لطف و به ما در عتاب بود

شب بود و صد هزار تماشای دلفریب / صبح از کرانه سر زد و دیدم که خواب بود

با چشم سرمگین تو کاری نداشتیم / ما را سخن به غمزهٔ حاضر جواب بود

ناز غرور حسن نه دادش اجازتے / ورنه سوالِ بوسهٔ ما را جواب بود

بیدار کرده است بهر گوشه فتنهٔ / با آن که چشم سحر طرازش بخواب بود

آخر ازان لبان می آلود چاره چیست / گیرم که از شراب و میم اجتناب بود

شبلی خراب کردهٔ چشمِ خراب اوست

	تو در گان که مستی او از شراب بود	
رفتیم بهر سود و زیان کرده ایم ما		در کعبه نیز یاد بتان کرده ایم ما
بی حاصلی نگر که بدین دوری از رخش		صد جای بهر بوسه نشان کرده ایم ما
نام خدای بر لب و ذوقم نمی دهد		از بسکه یاد نام بتان کرده ایم ما
سیر زیان و سود نشد هیچ آشکار		صد بار اگرچه سود و زیان کرده ایم ما
جان را به راه مهر و وفای تو باختیم		وین کار را هم از ته جان کرده ایم ما
از نام نیک در رهِ رندی و عاشقی		از ما بپرس تا چه زیان کرده ایم ما
دسمبر ۱۹۰۰ء	شبلی سخن اگرچه ز راهِ فسانه بود لختی ز راز نیز بیان کرده ایم ما	بمبئی
من که خود را فارغ از گبر و مسلمان کرده ام		آنچه [illegible] فرموده است آن کرده ام
غیر ازین از رندی من تا به تقوی فرق نیست		برملا هم کرده ام [illegible] زان آنچه پنهان کرده ام
زهد و رندی را بهم کردن چه مشکل کار بود		سعی ها [illegible] کاین مشکل آسان کرده ام
رسم و آئین هم آغوشی نمی دانم که چیست		دست گستاخ آنچه فرموده است من آن کرده ام
این هم آخر فیض شبهای دراز هجر بود		گر شمار حلقه هاے زلف پیچان کرده ام
ذوق ها بردم هم از روی عتاب آلود او		آتشی بوده است و من خود گلستان کرده ام
دین و دنیای اگر می داری ای دل مفت تست		یار میگوید که نرخ بوسه ارزان کرده ام
چیده ام بر سر سر نوک مژه لختی ز دل		باز کار گریه را لختی به سامان کرده ام

شامم وصلش هست و این گشته ام از بیم صبح | آفتاب آوردم و در خانه پنهان کرده ام
در سخن با خاکیان هندی ستم بیمی مرا | ای چه میدانی که این فن را چه سامان کرده ام

[illegible]

یاری پرسید شبلی را که چون برباد رفت
مشت خاکی در هوای پیشش پریشان کرده ام

[illegible]

شب که تیر نالهٔ من برگ و سامان کرده بود | رخنه ها در گنبد گردون گردان کرده بود
باد صبح امروز از هر کوچه مشک افشان گذشت | شب مگر مشاطه زلفت را پریشان کرده بود
ترک چشمش چون پی تاراج دین آمد برون | تا خبر گیری حرم را کافرستان کرده بود
در چمن رفتی و از بهر نثار آورده باز | غنچهٔ گل رنگ و بوی را که پنهان کرده بود
رفتم و در سایهٔ زلفش پناه آورده ام | زان نفسها که بر من شام هجران کرده بود
غازه هر رنگی که بر روی دل افروز تو بست | هم ز رنگ روی گلگون تو سامان کرده بود
روی رنگین ترا دید و بروی خاک ریخت | آن گلها که همچین خود بدامان کرده بود
طالع رسوائی مجنون بلند افتاده است | ورنه شیدای تو هم صد کار زینسان کرده بود
از دم باد بهاری شاهد رعنای باغ | از گل و غنچه طراز جیب و دامان کرده بود
لعل معجز کیش او طرح مسلمانی نهاد | ورنه چشمش رخنه ها در کار ایمان کرده بود
سنبلستان می دمد از جیب و آغوشم هنوز | زلف مشکین در برم روزی پریشان کرده بود
در وصالم نیز کام دل ازو حاصل نشد | بسکه شرم خویش را بر خود نگهبان کرده بود

[illegible]

شیوهٔ رندی چنان شبلی به آب و رنگ کرد

[illegible]

۱۱ دسمبر سنہ ۱۹۰۶ء	گوئیا زین پیش ہم کردہ بہ سامان کردہ بود	بمبئی

آن دل کہ خاک گشتہ آن رہ گذار بود
سرجوشِ بادۂ کہنِ روزگار بود

شرم از لبِ تو مہرِ حیا گرچہ برنداشت
شادم بہ این کہ غمزۂ پرفن بکار بود

آن شہسوارِ ناز رسید و ز ره گذشت
مارا ہمان نگہ برہِ انتظار بود

آغوشِ شوق و دیدۂ گستاخ و دستِ شوخ
در وصل ہرچہ بود ز من خود بکار بود

از بسکہ تند بود می خوشگوارِ وصل
مستی برون ز حوصلۂ اختیار بود

[illegible]فی کہ پیشِ خلوتیان جلوہ می فروخت
پنہان بہ بزمِ بادہ بمانیز یار بود

یا آن کہ جامِ وصل پیاپے کشیدہ ایم
خمیازہ ہاے شوق ہمان برقرار بود

شبلی بیا کہ گرمیِ بازارِ بمبئی
امسال نیز ہست بہ رنگے کہ پار بود

چون در طریقِ عشق گذر مے کنیم ما
اندر رہِ شوق پاے ز سر می کنیم ما

در راہِ عشق پیروِ پیشینیان نہ ایم
این شیوہ [illegible] بسر زدگی کنیم ما

واعظ ز ما مرنج کہ ترکِ می [illegible] سرود
شب گر نکردہ ایم سحر می کنیم ما

از ما بدار دست کہ رندی و عاشقی
صد بار کردہ ایم و دگر می کنیم ما

ضائع مساز خرقۂ مستوری مرا
وقتے رسد کہ باز بہ بر می کنیم ما

شبلی ز فیضِ تربیتِ طبعِ نکتہ سنج
بردیم قطرۂ و گہر می کنیم ما

راهی دگر بغیر حریم حرم نداشت / زاهد که تاب جلوهٔ روی صنم نداشت

دلها زبس ربود گران بار گشته است / زین پیش ورنه زلف تو این پایه خم نداشت

عرض متاع عشق نمودیم ما و غیر / مسکین هنوز مایهٔ یک چشم نم نداشت

وحشی دلم بسایهٔ زلف دراز او / آسود آن چنان که دگر هیچ رم نداشت

صد چشمه جوش می زند اکنون ز دیده ام / روزی که با تو بوده ام این خانه نم نداشت

ما را به بوسهای شکر ریز بر نواخت / تا کس نگوید این که طریق کرم نداشت

از غمزهٔ تو بسکه جهان برهم او فتاد / یک کس ازین میان دل و ایمان بهم نداشت

دل را بهر که عرضه نمودیم در جهان / انصاف داد و گفت که این جام جم نداشت

ما سجدهٔ نیاز تو ای کجکلاه ناز / زان [illegible] برده ایم که این قبله خم نداشت

۱۷ دسمبر ۱۹۰۷ء	شبلی ز خیال [illegible] سخنان چشم گرفت با آن [illegible] غزل [illegible] نداشت	بمبئی

تا چهرهٔ زیبای تو ام در نظر افتاد / یکباره اساس خرد و هوش برافتاد

در جیب و گریبان چمن عطرفشان ست / بوی تو که در دست نسیم سحر افتاد

عمری شد و یک روز نیفتاد بدستم / از بسکه هر امروز بروز دگر افتاد

ما بندهٔ آن بادهٔ تندیم که از جوش / از شیشه برون جست و ز مینا بدر افتاد

زین پس هدف تیر تو هم تو باشد / پیکان تو از بسکه یکی بر دگر افتاد

ای باد صبا مشک فشان باز گذشتی / گویا که گذار تو دران رهگذر افتاد

رو کرہ متاعی ست به بازار محبت   آن داغ که ای لاله ترا در جگر افتاد

شبلی دگر از صومعه در میکده آمد
این غلغلهٔ تازه به میخانه در افتاد

آن شوخ چو از پرده به یکبار بر آمد   هنگامهٔ مستوری زاهد به سر آمد
لب تشنهٔ زخم ست همان این دل بیتاب   کان ناوک پیشین که زدی بر جگر آمد
ممنون سبک پائی مرگم که شب هجر   از صبح دمیدن قدری پیشتر آمد
اوج قد و بالای دل افروز تو نازم   کاب دم شمشیر ترا تا کمر آمد
تردستی آن غمزهٔ چالاک توان دید   تیری که بزد تیر دگر بر اثر آمد

لب راز تبسم نتوانست نگه داشت
وقتی که ز جان دادن شبلی خبر آمد

۱۷ دسمبر سنه ۱۹۰۷ء   بمبئی

ای که صد طعنه به خورشید و بر اختر زدهٔ   باز بر [illegible] که دامن به کمر بر زدهٔ
گرچه لعل لب جان بخش تو حاشا زده است   میتوان یافت ز چشم تو که ساغر زدهٔ
انکار کردن
من نه آنم که سر از تیغ جفا بر دارم   گرچه صد مرتبه چون شمع مرا سر زدهٔ
آنچه از گرمی هنگامهٔ محشر گفتند   هست بزمی که تو صد بار بهم بر زدهٔ
یاد بادت که شبی ز اول شب تا دم صبح   مست بودی و بپا بادهٔ و ساغر زدهٔ
از دو چشم تو عیان ست که در بزم طرب   زدهٔ جام می ناب و دگر بر زدهٔ
هیچ نقشی به مراد دل عاشق ننشست   مگر آن نقش که از بوسه به لب بر زدهٔ

دسمبر ۱۹۰۷ء	بوی زخم از دل آغشته به خون می آید شبلیا سینه مگر بر دم خنجر زده	بمبئی

چنان نه شهرت عشق تو بر زبان انداخت — که پرده بر رخ این کار میتوان انداخت

حدیث لطف تو با غیر شک نداشت ولے — دلم مرا ز ره رشک در گمان انداخت

تراکدام جفاپیشه این سبق آموخت — که چشم لطف به حالم نمی توان انداخت

فغان که آن همه گنجینه‌های راز مرا، — غمت ز سینه برون و بر زبان انداخت

فریب نرگس مست و کرشمهٔ ساقی — مرا به پیروی شیوهٔ مغان انداخت

پدید نیست میانش مگر که شاعر ما — [illegible] قد او حرفی از میان انداخت

دسمبر ۱۹۰۷ء	به پارسائی شبلی هم اعتماد نماند نگاه شوخ تو تا فتنه در جهان انداخت	بمبئی

ای آن که همی گوئی کز راز خبر دارم — اندیشهٔ خامی هست من نیز به سر دارم

ای دوست مپرس از من رسم و رہ تقوی را — انگار که من بیدل سودای دگر دارم

ای رنگ ز رخ جسته، یک لحظه توقف کن — من نیز ازین عالم آهنگ سفر دارم

تا سال دگر خواهد شد، رہن مے و مطرب — این خرقهٔ مستوری کامسال به بر دارم

روے چنین روے نشایان نهفتن نیست — بگذار که این پرده از روے تو بردارم

رندی و سیه کاری مستی و نظر بازی — زین گونه اگر خواهی بسیار هنر دارم

یک دیدهٔ حیرانی از هستی من باقی ست — وان نیز نمی خواهم کز روی تو بردارم

ای معتکفِ کعبه این جلوه فروشی چیست
از زهد و ورع خود بفریفته ام خلقی

من هم به سرِ کوی گه گاه گذر دارم
ای دوست چه می پرسی تا من چه هنر دارم

ای شبلی نعمانی این پرده دری از چیست
اینها که ز خود گفتی من نیز خبر دارم

از همه کار جهان دل بمے و مستی بگزید
سبحهٔ داشتم از جملهٔ اسباب ورع
تا به این مایه شب هجر نبوده ست دراز
دام داران همه از دام برستند هنوز
[illegible]رند از کشمکش رد و قبول آزاد است
مژده گوئید مقیمان درِ میکده را

بعد عمرے که در اندیشهٔ هر کار بماند
رفت از یادم و در خانهٔ خمار بماند
چرخ گردنده همانا که ز رفتار بماند
[illegible] بر رخِ دلدار بماند
یوسف [illegible] نیست که در بندِ خریدار بماند
ز جهان رفتم و از من مے و زنار بماند

مرغ در دام [illegible]
دل همان در خمِ زلف تو گرفتار بماند

در وادی سلوک ز خود دور بوده ایم
هر جلوهٔ مرا نتواند فریب داد
از ما بگیر درس فنون ریا که ما
مهجوریم ز دولتِ وصلت هم از من است
ما را بنقل و باده و می احتیاج نیست

یعنی که مستِ بادهٔ منصور بوده ایم
پروانهٔ چراغ سرِ طور بوده ایم
عمرے دراز زاهد و مستور بوده ایم
تو بس قریب بودی و ما دور بوده ایم
ما از نگاه مستِ تو مخمور بوده ایم

معذ درم ار به فهم نیامد حدیث دوست — در بزم رازاز و قدسے دور بوده ایم

۱۰ اپریل ۱۹۰۷ء

شبلی مباش منکر رفتار ماکہ ما
مست از مے شبانہ بہ زور بوده ایم

الہ آباد

ای اجل گر به من خسته ترا کارے هست — اندکے باش کہ [illegible] دیدارے هست
بوسهٔ لعل تو گویند به جان می ارزد — گر بها میکنی ای دوست خریدارے هست
از جفاهائے غم هجر تو از جان رفتم — این بود اندک ازان جملہ کہ بسیارے هست
به خریداری یک بوسه تهی مایه نیم — آنکہ پرسی دل و دینے به تو هست؟ آرے هست
کار با طرهٔ گیسوی بتان افتاده [illegible] — [illegible] کہ تسبیح [illegible] زنّارے هست
از سراپائے تنم آنچه بجا مانده [illegible] — دیده [illegible] و درو حسرت دیدارے هست

اپریل ۱۹۰۷ء

شبلی شیفته در حلقهٔ سودازدگان
گو [illegible] هست

الہ آباد

طوطی گلشن عشقم شکرافشان نشوم — تا نہ آینہ روی تو مقابل دارم
خنک آن کس کہ بہ ذوق نظری شد قانع — وای بر من کہ صد اندیشهٔ باطل دارم

کوشش ناخن تدبیر چه سودم بخشد
من کہ یک رشته و صد عقدهٔ مشکل دارم

به هر سوی متاع عقل و دانش ابتر افتاده است — به غارت برد باز آن چشم پرفن کاروانے را
به دست آوردن دل یک حدیث لطف میخواهد — به این کمتر بها از کف مده جنس گرانے را

دلم از شیوهٔ این کافران از جا نمی آید
خلیل آهنگ طرح کعبهٔ اسلامیان دارد

فلک بگذاشت بر من دلربای نکته دانی را
بدست آورده ام من نیز خاک آستانی را

حدیث عشق خوش بوده او قتلی خوشتر گرسته است
شنیدن میتوان زین حرف رنگین داستانی را

دوش مستی خبر آورد که در عرصهٔ حشر
دیده ام در حرم آئینه زیبا صنمی
زور سرپنجهٔ مژگان تو گر این باشد
عاشقان را همه آئین عمل خواهد گشت
نیست فرقی ز میان تو تن زار [illegible]

گفتگو از خم و مینا و سبو خواهد بود
که اگر چون تو کسی هست هم او خواهد بود
ای بسا خرقه که محتاج رفو خواهد بود
ماجرائی که میان من و تو خواهد بود
در بود نیز همین یک سر مو خواهد بود

نوازش های او رسمی بود دانسته ام اما
تو هم دانی که کارش تا کجا خواهد کشید آخر

[illegible] از می نیز بس باشد
[illegible] به وصلت دسترس باشد

به یاران آشکارا گفته ام این حرف پنهان هم
نگه، کاش آنقدر سرمایه کردی از تماشایش
بد آموزی لطف آشکارای بتان نازم
حدیثی اینچنین کم اتفاق افتاده دوران را
شب وصلی ورائی خواهم و از بهر آن خواهم
دو دل بودن درین ره سخت تر عیبی ست سالک را

[illegible] برد از من عقل و ایمان هم
که می آید بکار ما دو دل در روز هجران هم
که دل قانع نشد با آن نوازشهای پنهان هم
که من نادان و ناصح هست نادان تر ز نادان هم
که خواهم گفت باد شکوهٔ ایام هجران هم
خجل هستم ز کفر خود که دارد بوی ایمان هم

اکتوبر	مده از دست خود رنگین نوای همچو شبلی را تو شاه حسنی و در کار داری یک غزلخوان هم	سنه ۱۹۰۸ء

پیک فرخنده قدم مژده سرا می آید — کز سفر یار سفر کردهٔ ما می آید

رفت از شهر بدان سان که بهاران ز چمن — آمد آن گونه که در باغ صبا می آید

گوئیا یوسف گم گشته به کنعان آمد — یا نگار یمنی سوی سبا می آید

رفتنش گرچه بکام دل احباب نبود — چون بیامد به مراد دل ما می آید

خوی خوبش به همان لطف و صفا هست که بود — هم بدان قاعدهٔ مهر و وفا می آید

شیشه های دل عشاق بجیب [illegible] — [illegible] ار در ته پا می آید

مزنید آب به خاک سر ره [illegible] کار — [illegible] ست که از دیدهٔ ما می آید

دیده و دل همه دکان تماشا [illegible] — کان تماشا کده حسن و ادا می آید

ابروان خنجر و گیسوی [illegible] — [illegible] است ز میدان وغا می آید

بوی جانی که مشام دل و جان [illegible] — [illegible] یافت کز آن بند قبا می آید

هر کجا می گذرد عطر فشان میگذرد — هر نسیمی که از آن زلف دوتا می آید

آمد و از دل ما صبر و سکون می طلبد — شاه بنگر که به آئین گدا می آید

کار ز اندازه ببر ای نگه شوق که او — روی نهفت و به آئین حیا می آید

ای دعای سحر از چرخ فرود آی کنون — کان که میخواستی او را بدعا می آید

شبلی غمزده آورد دل و دین به نثار

۱۴ اکتوبر	غیر ازین چیست که از دست گدا می آید	سنہ ۱۹۰۸ء

هرچه هست از لبِ گلفام خوش است — نه همین بوسه که دشنام خوش است
عشق را اول و آخر نبود — هم در آغاز و هم انجام خوش است
مدعی از هوسِ خام گذشت — گربه ما نیز نشد رام خوش است
باده را نیست خود از نقل گریز — بوسه از پس دشنام خوش است
می نیرزد به جوی مسندِ جم — وین حکایت ز لبِ جام خوش است
هر دمی بندهٔ خویشم میخوان — که مرا نیز همین نام خوش است
بوسهٔ بی طلبش نیز نکوست — گرچه این شیوه به ابرام خوش است
نتوان پرده به خورشید کشید — روی او جلوه گهِ عام خوش است

۱۵ اکتوبر سنہ ۱۹۰۸ء	بگذر از باده به پیری شبلی زانکه هر کار به هنگام خوش است	لکھنؤ

آن شوخ بس که پایهٔ حسنش بلند بود — هر شیوه اش بلای دلِ دردمند بود
در شوق پاس گرمی نازش بجا نماند — با آن که کار با صنمی خودپسند بود
سنجیده ایم فتنهٔ محشر به قامتش — یک نیزه قد فتنه طرازش بلند بود
هرگز حدیثِ شوق به پایان نیامده است — یارب کدام جا سرِ این رشته بند بود
می بینم این که قیمتِ دل تا کجا کشد — پرسد ز من که نرخ متاعِ تو چند بود
تو یک نگاه ناز زیان کردی و مرا — سرمایه که بود دل مستمند بود

۱۶ر اکتوبر	شبلی ز ہجر اوست کہ ذوقِ سخن نماند شکر فشانیم ہمہ زان نوشخند بود	سنہ ۱۹۰۶ء

نسیم صبح بیا، راحتے بہ جان برسان — پیام بندہ بہ آن خاک آستان برسان

متاع جان دہم ار پاے مزدمی (اجرت) خواہی — وگرنہ لطف بفرماے ورائگان برسان

دفور شوق شکیبائی تواند شد — روا مدار درنگ و ہمین زمان برسان

حدیث شوق نہ چندان کہ در بیان گنجد — اگر نہ جملہ توان انچہ میتوان برسان

تضرعے مکن از پیش خود در چیزے — چنان کہ با تو بگویم تو ہمچنان برسان

بہ آستانۂ او سر نہ و زر و [illegible] — درود گوی و دعایم زمان زمان برسان

بگو کہ بر طبقِ وعدہ ہاے پے در پے — [illegible] تربت من بہ آسمان برسان

۱۷ر اکتوبر	سلام شوق و تمنا ز بندۂ نعمانی بہ ساکنان در افتادگان [illegible] برسان	سنہ ۱۹۰۶ء

دل و دین باختم زین پیش و اکنون جان فدا کردم — محبت را ہمین یک وام بر من بود ادا کردم

تماشا داشت آن ہنگامہ خیز بہای میدم — دریغ از زود کاریہا کہ مکتوب تو وا کردم

خیالِ خام پختن ہاے یاران عالمی دارد — غلط کردم کہ آن بے مہر را درد آشنا کردم

متاعی گر بدست آسان فتد قدری نمیدارد — بہ او دل را سپردن خواستم اول بہا[1] کردم

شب وصلے و شغلے اینچنین صد رہ نصیبم باد — کہ تو بند قبا را عقدہ بر بستی و وا کردم

[1] بہا کردن مول کرنا۔

نیم دربند پاسخ او دل کار ست میدانی ٭ به این شادم که آن بت را به پیغام آشنا کردم

۱۷ اکتوبر	دل افسرده را آئین عشق آموختم شبلی مسے میداشتم با خویش و رستم کیمیا کردم	سنه ۱۹۰۶ء

زجان گذشتم و بازم به بر نمی آید ٭ که نیست زورم و آن بت به زر نمی آید

اگرچه پایه بلند است پارسائی را ٭ ولے ز فتنهٔ چشم تو بر نمی آید

ز بسکه از همه سو در کشاکش افتاده ست ٭ خدنگ ناز ز دل تا جگر نمی آید

فراق و هجر دیار خوشے بود که درد ٭ پس از گذشتن شب هم سحر نمی آید

دل از دست تو افتد نثار خوبان کرد ٭ که این متاع به کار دگر نمی آید

به جان سپردن من دیر اگر بود [illegible] ٭ که یار زود تر از زود تر نمی آید

جدا ز دوست شب ماهتاب [illegible] ٭ که کار [illegible] از قمر نمی آید

چنان به حلقهٔ آغوشم آن نگار آمد ٭ که مه به هاله ازین خوب تر نمی آید

۱۸ اکتوبر	به خوارے که ز کوی تو رفت شبلی گمان برم که ازین پس دگر نمی آید	سنه ۱۹۰۶ء

به حالِ خسته اش رحمی توان کرد ٭ که مرگم عشق را بے خان و مان کرد

ره و آئین تقوی نیز بد نیست ٭ اگر کارے نباشد مے توان کرد

نصیب عاشق از رویش همین بود ٭ که جای بوسه را یک یک نشان کرد

به رندی نام نیکوزان بر آورد ٭ که دل را هر چه من گفتم همان کرد

به وقت جان سپردن گفت زاهد | نکردم عشق اما می توان کرد
دل از خوبان گرفتی خوب کردی | ولیکن ذوق و عرفان را زیان کرد
محبت پایه بالا برد، دل را | زمینی را ربود و آسمان کرد
به بوسه دل نوازی کردی اما | ازین هم خوب‌تر کاری توان کرد
چو تنها با حریفان بر نیامد | حیا را خواند و بر خود پاسبان کرد
نهفت از دیدهٔ اهل نظر هم | جمالی اینچنین را رایگان کرد
اگر سرگشتگی بختم همین است | زمین را میتواند آسمان کرد
مرا از پیر گردون سرگذشتی ست | [illegible] این هر چه کرد، آن نوجوان کرد
لبم چون خواست با او شرح الفت | [illegible] با خود هم‌زبان کرد
بگو با سامری [illegible] فن | [illegible] از چشم فلان کرد
مرا از عشق خود، خود [illegible] | چنانش چرخ بر من مهربان کرد
به یاران معنی تیر قضا را | [illegible] شوخ او خاطرنشان کرد
جنون یار رندی و شاهدپرستی | یکی زین کارها آخر توان کرد

۲ راکتوبر | همان کرد از سخن در هند شبلی | که صائب در سواد اصفهان کرد | سنه ۱۹۰۰ء

من اگر پیر دی شیوهٔ مستان کردم | کسب این فن همه زان نرگس فتان کردم
کار مستوری و شاهدطلبی هر دو خوش است | شکر ایزد که هم این کردم و هم آن کردم

پارسائی

نگه گرم در آخر همه پیدا به تو گفت
آن همه راز که عمری ز تو پنهان کردم

با می و باده به پیرانه سرم کار افتاد
آه ازان تقوی سی ساله که نقصان کردم

بوسهٔ بے ادبم با تو به مستی کرده است
شیوه هاے که هم از لعل تو پنهان کردم

چشم لطف از تو به اندازهٔ آن می دارم
که من از نام نکو بهر تو نقصان کردم

زان به سرمستی و رندی شدم آوازه که من (مشهور)
آنچه آن نرگس میخواره بگفت آن کردم

جان سپردم به فراق تو و از غم رستم
مشکلے بود که بر خویشتن آسان کردم

در جنون نیز ز اندازهٔ و آئین نشدم
زلف آن سان که بفرمود همان سان کردم

هر غبارے که ز کوی تو بخیزد گه گه
[illegible] گذر باد پریشان کردم

۱۲ر اکتوبر	شبلی [illegible] به ره شیوه و آئین [illegible] پیش [illegible] کردم	سنہ ۱۹۰۶ء

حکایت من و او۔ اگرچه راز نهان [illegible]
[illegible] تا نگر این حرف داستان گردد

زنیش عشق هنوز ار نمی بری ذوقی
[illegible] تا قدرے آشنای جان گردد

بلندپایگی خاک کشتگان این است
که با نسیم رهِ دوست همعنان گردد

به پیش غیر به دشنامم امتیاز مده
روا مدار که خود سود من زیان گردد

اگرچه زخم دلم روے در بهی آورد
ز خندهٔ نمکین باز همچنان گردد

ز بسکه نام تو از ذوق بر لبم گذرد
عجب نباشد اگر غیر بدگمان گردد

اگر به وصل تو ستانه جوشیم این است
متاع بوسه بترسم که رائگان گردد

به این صفت لب دلبرنمی کند عاشق | | حدیث دوست به ذوقی که در دهان گردد

۲۲ر اکتوبر | بهینه گوهر فطرت که نام او شبلی است
چنان مکن که ز دست تو رایگان گردد | سنه ۱۹۰۸ء

چشمش به سوی ما نگه ناتمام کرد
ذوق نظر به لذت کاوشش نمی رسد
صد بار در حریم چمن پیش روی تو
هنگامهٔ خرام تو شوریده وقت کرد
شیرینیٔ لبش به شکر غوطه میدهد
آه از کرشمهٔ تو که شعله نازداد

ساقی به جام ریخت می نارسیده را
داغم ازین که دل نتوان کرد دیده را
گلچین به خاک ریخت گل تازه چیده را
آن کشتگان مرگ به خاک آرمیده را
دشنام های تلخ مکرر شنیده را
آن چشم های مست به خواب آرمیده را

۲۲ر اکتوبر | شبلی اگر به ذوق [illegible] نبوده است
عیبش مکن که [illegible] نتوان [illegible] دیده را | سنه ۱۹۰۸ء

روزگاری ست که فرزانه و دانا بودم
عشق هر چند به دست تو به هیچم بفروخت
خون دل میخورم از حسرت ناکرده کنون
به شکر خندهٔ لطف تو تسلی نشوم
هندوی زلف تو چون کفر فروشی بکند

حالیا [illegible] آن است که نادان باشم
قیمتم کم کن ازین بیش که ارزان باشم
آن شدای دوست که از کرده پشیمان باشم
من که خو کردهٔ آن غمزهٔ پنهان باشم
ننگ من باشد اگر زان که مسلمان باشم

۲۲ر اکتوبر | من نه از ارباب تقویٰ بوده ام | | با می و نی بوده ام تا بوده ام | سنه ۱۹۰۸ء

از جمالش هم نه بردم بهره‌ای / آن قدر محوِ تماشا بوده‌ام
هیچ از صبر و سکون با من نبود / در فراقِ دوست تنها بوده‌ام
قیس ز آئین جنون بیگانه بود / روزگارے هم به صحرا بوده‌ام
ترک دانش کردم و نادان شدم / این دلیل آن که دانا بوده‌ام
با خیالش بس که بودم همنشین / گوئیا با دوست هرجا بوده‌ام
بوسه‌ها مے بردم از روی و لبش / در شبِ وصلش به یغما بوده‌ام
دامِ وصلِ او ادا ناگشته ماند / گرچه عمرے در تقاضا بوده‌ام

۲۲ر اکتوبر — هم ز فیضِ شبلی نعمانی است / این که در هر شیوه یکتا بوده‌ام — سنه ۱۹۰۸ء

این چنین گردن دعوی نه فرازد چکنند / بے بسی گر به ستم بر خویش نه نازد چکنند
غیر ازین هیچ متاعے نبود عاشق را / در قمارِ تو دل ار نیز نه بازد چکنند
عاشق از بسکه به پیش تو ز تو محروم است / دست اگر سوی تو گستاخ نه یازد چکنند
بسکه دردِ من از اندازهٔ درمان بگذشت / چاره‌گر با منِ بیچاره نه سازد چکنند

۲۴ر اکتوبر — شبلی دل زده، در وادی غم دیر رسید / گرم اگر در رهِ عشق تو نه تازد چکنند — سنه ۱۹۰۸ء

آن شوخ را به من سرِ آن پرس و جو نماند / یعنی گلِ مراد مرا رنگ و بو نماند
دل در ادای طاعتِ حق حیله‌جو نبود / عذرم بجز که باده بعهد وضو نماند

افسون طرازی نگهٔ ناز را ببین
چیزی به من نه گفت و مرا گفتگو نماند

بنگر به پست فطرتی صوفیانِ دهر
چیزی نیافتند و سرِ جستجو نماند

هر چند آن نوازشِ ظاهر همان بجاست
پیداست این که آن روشِ پرسش و جو نماند

در دورِ چشمِ باده گسارِ تو میفروش
خون میخورد که میکده را آبرو نماند

شبلی هرانچه داشت به دل بر زبان فگند
گویا که کار با صنمِ تندخو نماند

۲۲ر اکتوبر — سنہ ۱۹۰۹ء

دل نثارِ غمزهٔ غمازے بایست کرد
آنچه آخر کردم از آغاز می بایست کرد

کارِ عشقِ خوبرویان نامکرر [illegible]
گر [illegible] ره کردی ای دل ناز می بایست کرد

در دبستان اگر زاهد ز [illegible] شده بود
هم [illegible] شیشهٔ می باز می بایست کرد

خودپرستی ها ترا ای دل [illegible]
چونکه [illegible] است با ما راز می بایست کرد

بارِ غم ای قیس تنها میکشی از ابلهی
در چنین کاری مرا انباز می بایست کرد

شیوهٔ دل بردن آسان نیست [illegible]
پیروی غمزهٔ غماز می بایست کرد

دل تمنا کرد از یک بوسه و خالش نشست
من بر آنم کین سوالش باز می بایست کرد

دل که زنگ آلوده اش شد سزای عشق نیست
اول این آئینه را پرداز می بایست کرد

عمر آخر گشت و در اندیشه ام کین کار را
هم به عنوان دگر آغاز می بایست کرد

گر سپاهِ حسن را فرمانِ خون کردن دهی
ابتدا از زان غمزهٔ غماز می بایست کرد

گر خداوندی هوس داری در اقلیمِ سخن
بندگی حافظ شیراز می بایست کرد

۲۵ر اکتوبر — سنه ۱۹۰۸ء

ما به این قدر از تو راضی نیستم اندر سخن
شبلیا سحرست این اعجاز می بایست کرد

شاهدانِ باغ در هجر تو زار افتاده اند
این قیاس از نرگس بیمار می بایست کرد

شرط همت نیست تنها بادهٔ و ساغر زدن
محتسب را نیز با خود یار می بایست کرد

ناتمامی های سحر سامری دانی ز چیست
کسبِ این فن از نگاهِ یار می بایست کرد

از غلط رفتی به یوسف در تماشاگاهِ حسن
انتظارِ گرمیِ بازار می بایست کرد

شیوه های دلبری را خوب می داند ولی
آنچه با ما کرد، با اغیار می بایست کرد

با بدان هم چشمِ لطفی ای چمن پیرای صنع را
آنچه با گل کرده‌ای، با خار می بایست کرد

هر کسی چون شیخ میدانِ [illegible]
اندرین فن [illegible] بسیار می بایست کرد

جام می یا بوسهٔ لعل شراب آلود او
زین دو کار دلنشین یک کار می بایست کرد

منبر و محراب درسِ عشق را شایسته نیست
شرح اسرار نهان بر دار می بایست کرد

نامه و قاصد حریفِ آن بتِ خودکام نیست
خود ترا ای جذبِ دل این کار می بایست کرد

بوسه تنها بشکند خمیازهٔ ذوقِ مرا
تلخی دشنام هم در کار می بایست کرد

۲۵ر اکتوبر — سنه ۱۹۰۸ء

گرچه شبلی در جهان جز عاشقی کاری نکرد
من برانم کین چنین صد کار می بایست کرد

هر ذرهٔ ز مشت غبارم همان بجاست
گویا نسیم دوست به خاکم گذر نکرد

بنگر رواجِ شیوهٔ بیگانگی که دل
در کوی یار رفت و مرا هم خبر نکرد

۲۶ر اکتوبر	دشمن به حالِ شبلیِ دلخسته خون گریست وان دوست بین که خود مژهٔ نیز تر نکرد،	سنه ۱۹۰۸ء

بارها گفته‌ام و حاجتِ تکرار نماند — که مرا جز به می و باده سروکار نماند

چشمِ مستِ تو چنان باده کشی داد رواج — که مرا نیز درین مسئله انکار نماند

آنقدر محوِ تماشائے جمالش بودم — که نگه را خبر از لذتِ دیدار نماند

شورِ حسنِ تو چنان بزمِ چمن برهم زد — نالهٔ بلبلِ شوریده به هنجار نماند

کار آن نرگسِ مستانه بود این که به من — نگهے کرد که با هیچ کسم کار نماند

یا جگر کاویِ آن نشترِ مژگان که شد — یا که خود زخم مرا لذتِ آزار نماند

فتنهٔ حسنِ تو از بسکه جهان برهم زد — در میان تفرقهٔ سبحه و زنّار نماند

رسمِ خودکامیِ خلق از [illegible] — که درین عهد کسے را به کسے کار نماند

۲۷ر اکتوبر	گرچه شبلی [illegible] آن لطف نهانش برخاست التفاتے که نهان بود ز [illegible] نماند	سنه ۱۹۰۸ء

بسکه رنجوریِ این خسته ز تیمار گذشت — عیسی آخر ز علاجِ دلِ بیمار گذشت

بسکه از مستیِ چشمِ تو جهان شد سرمست — محتسب بے خبر از خانهٔ خمار گذشت

شیوهٔ ناله بدان پایه رساندم که کنون — کار از حوصلهٔ مرغِ گرفتار گذشت

حسنِ جان پرور او روز بروز افزون بود — تا بجائے که از اندازهٔ گفتار گذشت

نه همین دل که هم از خویش نهان داشته‌ام — ماجرائے که میانِ من و آن یار گذشت

بے سبب نیست که یوسف ز بہا افتاده است[1]
آه جان سوز که در سینه ام آرام گرفت
داد ازین پیری بے صرفه که ناخوانده رسید

دلبر شوخ من از خانه به بازار گذشت
این همان است که از گنبدِ دوّار گذشت
آه ازان عهدِ جوانی که به ناچار گذشت

۲۰ر اکتوبر

بسکه سودازدهٔ رندی روز افزونم
شبلیا مستی امسال من از پار گذشت

۱۹۰۶ء

مرا که در رهِ عشق تو اولین گام است
شیخم شریک بادہ و ساغر نگشته است
داغم ازین که رندی [illegible] هنوز
ذوقِ حدیثِ عشق تو از [illegible]
آلودگی به دامنِ پاکان [illegible]
یک کس نبوده است که بر من دلش [illegible]

امید بوسه اگر هست هم به پیغام است
یعنی که از طریقِ ریا بر نگشته است
با تقوی گذشته برابر نگشته است
صد بار گفته ایم و مکرر نگشته است
[illegible] آب بود ولی تر نگشته است
وان [illegible] دیده را مژه تر نگشته است

۲۴ر اکتوبر

شبلی طمع مدار که از عشق وا شوم
زین راه هر که رفت دگر بر نگشته است

۱۹۰۶ء

با ما به هر معامله بدگمان نبود
از لذتِ ادای ستم میتوان شناخت
میگویدم که "دل به کسے دادهٔ مگر"

خوش بود آن که رازِ محبت عیان نبود
کین جور از تو بودهٔ واز آسمان نبود
ما را به نکته دانی او این گمان نبود

[1] از بہا افتادن نرخ کا گھٹ جانا۔

حاجت بچارہ سازیِ دشمن نبردہ ایم — باآن کہ دوست نیز بہ ما مہربان نبود

با ما بہ صلح ساز دلیکن ہمچو دوشش — کز تیرہائے غمزہ یکے در کمان نبود

جانے بہ بوسہ باختہ سود کردہ ایم — دربیش میکشید بہا[1] ہم گران نبود

این شیوہ زین دو سلسلہ بیرون نمیرود — جور از تو بودہ است گر از آسمان نبود

صد حرف راز بود نہان در نگاہِ من — شادم کہ کار با صنمی نکتہ دان نبود

یک رہ نسیم دوست نیاورد بوئ دوست — گویا بسوی ما رہِ این کاروان نبود

از شرم یار پرس کہ در خلوتِ وصال — ما بودہ ایم و یار و کسے درمیان نبود

صد بار از سحاب گرد[2] برد چشمِ تر — باآن کہ درس[3] گریہ ہنوزش روان نبود

در بزم عام نیز بہ ما لطف است لیک — زان [illegible] خاص یکے درمیان نبود

۲۹ راکتوبر	در حیرتم کہ پایۂ گفتار [illegible] از کجاست شبلی اگر ز مردم [illegible] نبود	سنہ ۱۹۰۶ء

خواہید اگر کہ عیش و نشاط افزون کنید — دیوانہ ایست عقل ز شہرش برون کنید

عمرے است این کہ عاقل و فرزانہ بودہ اید — ہم بد نباشد ار دو سہ ماہی جنون کنید

دور از وصال دوست نشاطم حرام باد — در جام بادہ گر توانید خون کنید

من نیز ہمچو شیخ دم از زہد می زنم — اوّل مرا بہ بادہ و مے آزمون کنید

کار از برون گذشت مریضانِ عشق را — گر کردنی است چارۂ دردِ درون کنید

[1] بہاکشیدن قیمت کا بڑھانا [2] گرد بردن پیشدستی لے جانا [3] درس روان بود سبق کا خوب یاد ہونا۔

زاهد بسے دوید و به جاے نه بُرد راه
سرمستی میم نتواند ز جاے برد

بارے بسوے میکده اش رهنمون کنید
ما را به نشئهٔ نگهے آزمون کنید

فرصت ز دست میرود، ار دیر میکشد
گر گردن است چارهٔ شبلی کنون کنید

تیمار خستهٔ غم الفت نمیتوان
من خود به حیرتیم چه بگویم که چون کنید

گرچه از دل طمع بود که شیدا نشود
لیک چون شد نتوان گفت که رسوا نشود

سوز غم هست گزندی که به افسون نرود
درد عشق است بلای که ز سر وا نشود

گر عنانِ نگهِ شوق به دستم بودی
سهل می‌بود اگر عشق به تو پیدا نشود

شاهدِ شوخ کسے را نشود در [illegible]
[illegible] نیز به لطف و به ادا نشود

[illegible] (margin) — سنه ۱۹۰۵ء (margin)

شبلیا مصلحت آن است که سازی با هجر
گرچه این زهر به کام تو گوارا نشود

۳۰ر اکتوبر — سنه ۱۹۰۵ء

در کوی کی ز چهرهٔ من می شناختند
سوزِ نهان نگشتهٔ عشق نبوده را

لطفے نه کرده و گران بار منتیم
ما از تو مے خریم متاع نبوده را

از بسکه خوش محاوره افتاد چشم او
کردیم فهم از و سخنِ ناشنوده را

لطفش به غیر بیش ز ما بوده است و من
گویا عزیز داشت دلِ نور بوده را

دل را ز غمزه باز گرفتن طمع مدار
نتوان ز دزد خواست متاع ربوده را

در قتل عاشقان چه قدر خیره گشته است
تا آزمود بازوے ناآزموده را

از بس گنہ پسندئ من کاتب عمل
در نامہ ام فزود گناہِ نبودہ را

۳۱ر اکتوبر

شبلی ز جہل بود کہ در شیوہ ہائے عشق
ما آزمودہ ایم دل آزمودہ را

سنہ ۱۹۰۱ء

یک سر و صد گونہ سودائے نہانے داشتم
یاد آن روزے کہ من با خود جہانے داشتم

یاد آن روزے کہ دور از ماجراہای جہان
ماجرائے با نگارِ نکتہ دانے داشتم

یاد آن روزے کہ پنہان از حریفِ بدگمان
آشتی ہائے نہان با پاسبانے داشتم

یاد آن روزے کہ دست افشان گذشتم از حرم
از غرورے آنکہ من ہم آستانے داشتم

خود تو دانی با جہانم تا چہ خوش [illegible]
[illegible] آغوشِ خود جان جہانے داشتم

ہیچ باک از گردشِ گردون گردانم نبود
کز زمینِ کوچۂ او آسمانے داشتم

یاد آن روزے کہ از ناکردہ کاری [illegible]
ہم بہ او مے گفتم ار درد نہانے داشتم

گرچہ حرفی مے نیارستم بدو گستاخ گفت
[illegible] شوق با او داستانے داشتم

یاد آن روزے کہ من از سادہ لوحی ہای خود
با عدو مے گفتم ار رازِ نہانے داشتم

شبلیا آن جلوۂ نیرنگ ہائے بمبئی
بود تا وقتے کہ من خوابِ گرانے داشتم

نہ ہمین عاشق از جہان برخاست
کہ ہم از نام و ہم نشان برخاست

آسمان در کمینِ ما بنشست
وان جفاجو بہ امتحان برخاست

پرس و جوی از وے نکردند
زاہد از کوچۂ مغان برخاست

سرمۂ بھر چشم من آرید
گردے از کوچۂ فلان برخاست

غمِ او بسکہ پاے کرد دراز — صبر بیچارہ از میان برخاست
در فراق تو جملہ رنجورند — نرگس از باغ ناتوان برخاست
شبلی خستہ دل مگر جان داد — شورے از کوچۂ فلان برخاست

یکم نومبر — سنہ ۱۹۰۶ء

ازبسکہ طفل بودہ و کار آشنا نہ بود — جورے کہ کردہ است بہ طور جفا نبود
دل را بہ این فریب تسلی دہم کہ یار — با ما از آن نہ ساخت کہ زود آشنا نبود
آن بزمِ ناز بسکہ ز بیگانہ پر شدہ است — دیدم کہ جاے یک نگہ آشنا نبود
ہر گل متاعِ خویش بصد ناز میفروخت — گویا بہ [illegible] بند قبائی تو وا نبود
محروم ماندہ ایم ہنوز از شمیم زلف — وین شکوہ از تو بود ز باد صبا نبود
نشگفت اگر دل از ہمہ بیگانہ گشتہ است — با ما کہ بود نیز بہ ما آشنا نبود
زاہد بہ وسعتِ حرمِ کعبہ ناز داشت — [illegible] بہ قدر یک صنمے نیز جا نبود
ازبسکہ جادہ ہاے غلط شاہ راہ گشت — [illegible] رفتیم ز طریق خطا نبود
داغم کہ شبلی از مے و نئے بی نصیب ماند — با آن کہ این عزیز ز اہلِ ریا نبود

یکم نومبر — سنہ ۱۹۰۶ء

آنچہ خوشتر ز انگبین باشد — بوسۂ لعل شکرین باشد
بہ دو حرفی نہ کردۂ یاد م — راہ و رسمِ وفا نہ این باشد
برلبِ او نشان بوسہ بود — ہمچو نقشے کہ بر نگین باشد

می نرنجم اگر وفا نه کند / یار زود آشنا چنین باشد

دوست اگر مهربان بود چه غم است / آشنائم اگر به کین باشد

دل ز هر کس که برد، باز نه داد / شیوهٔ دلبری همین باشد

این عجب نیست گر حزین باشم / هر که عاشق بود حزین باشد

زاهد و رند هر دو در کار اند / شبلی آن بوده است و این باشد

۳ نومبر ۱۹۰۸ء — بھوپال

تیغش ز حالِ خسته دلان تا خبر گرفت / بار سرے که بر تنِ ما بود، بر گرفت

مستور و رند هر دو دم از عشق [illegible] / آه این چه آتشے است که در خشک و تر گرفت

هر چند نامه ام، همه بانگشت پاره کرد / یکبار [illegible]ستوان ز کفِ نامه بر گرفت

ترسم که فتنهٔ دگر اندر جهان [illegible] / کان [illegible] بهارِ ناز ز رخ پرده بر گرفت

تخم امید ما به زمین ماند و غیر را / نخلِ هوس شگوفه فشاند و ثمر گرفت

عاشق نه دیده ایم به ذوقے که آن [illegible] / گستاخ و خیره آمد و تنگش به بر گرفت

شیرینی به لذتِ دشنام او نبود / گویا ز نوشِ لعلِ لبش در شکر گرفت

غافل به خوابِ ناز تو خفتی و بوسه ام / کامِ خود از دهان و لبان تو بر گرفت

زاهد ز راهِ عشق به جائے نمی رسید / معذور باشد ار پے کارِ دگر گرفت

ابرِ بهار این همه گوهر فشان نبود / گویا که درسِ گریه ز مژگان تر گرفت

خود یک شبانه راه، ز ما پس رسیده است / با آنکه شمع راهِ فنا پیشتر گرفت

لعلی چنین که لب نتوان داشت باز ازو — روی چنان که زد نتوان دیده برگرفت

با آن لطافتی که شکر خندهٔ تو داشت — بارِ غمی که بر دلِ ما بود برگرفت

واعظ تو نیز گرچه که گمراه بودهٔ — گمره ترا ز تو آن که ترا راه برگرفت

آمد بهار و روی زمین لاله زار گشت — یا بود آتشی که به هر گوشه در گرفت

بر تخت گاهِ شاخ چو خسرو نشست گل — مرغ آن نوای باربدی را ز سر گرفت

۶ء سنه	شبلی فسانهٔ غمِ الفت تمام گفت مجنون تمام کردهٔ او را ز سر گرفت	۳ر نومبر

ایمن ز بازیٔ فلک کج نهاد نیست — [illegible]ها نیز عاشقِ غمدیده شاد نیست

دریافتیم مستیِ ذوقِ وصال را — این نشه هم ز حوصلهٔ ما زیاد نیست

هر لحظه چشم مست تو بنیادی کند — آن [illegible] نگهت را به یاد نیست

فارغ ولی به بهرهٔ هر کس نمی رسد — [illegible] این که دسترسِ کیقباد نیست

سازد بمن که بگذرم از دشمنیِ غیر — این نیز [illegible] شیوهٔ ز ستم هست داد نیست

اکنون چه گویمت که بهای دلم چه بود — تو خود فراموشی و مرا نیز یاد نیست

مجنون که در گزیدنِ لیلی غلط نمود — در درسگاهِ عشق هنوزش سواد نیست

ایمان ما اگرچه به تقلید بوده است — طعنم مزن که کفر تو هم اجتهاد نیست

در قتلِ ما به تیغ و سنانت چه حاجت است — گویا ترا به غمزهٔ خود اعتماد نیست

می داند اینقدر که ز جان نیستم دریغ — هر چند در وفا به منش اعتماد نیست

شبلی اگر ز اہل صفا نیست گو مباش — این بسکہ آشنائے نفاق و عناد نیست

نومبر — دلبران جور بورزند و جفا نیز کنند — دین جز افسانہ نباشد کہ وفا نیز کنند — [illegible]

فال وصل ار چہ نگیرند ز آغوش و کنار — این شگون از گرہ بندِ قبا نیز کنند

حرف انکار ز خوبان ہمہ از دل نبود — گہ گہ این کار بہ آئین حیا نیز کنند

اینکہ گویند بتان را کرمے نیز بود — باورم ہست بشرطیکہ بہ ما نیز کنند

گاہ گاہے بہ من خستۂ بیدل دارد — التفاتے کہ بر احوال گدا نیز کنند

در نومبر — شبلیا نابلد کوچۂ عشقیم ولے — در [illegible] تہمت این شیوہ بما نیز کنند — [illegible]

پیرانہ سر ہواے [illegible] چہ کام کردہ ایم — [illegible] کار ز انجام کردہ ایم

شام فراقِ [illegible] — [illegible] گذشت تا سحری شام کردہ ایم

ما ہر چہ گفتہ ایم بہ ناچار گفتہ ایم — ہر چہ کردہ ایم بہ ناکام کردہ ایم

خواہیم ترک شاہد و می [illegible] — از زاہد فسردہ دلی وام کردہ ایم

زہدِ دراز ما بہ امیدِ بہشت بود، — این کار پختہ از طمعِ خام کردہ ایم

ایفاے وعدہ ساز کہ ما ہم وفا کنیم — آن وعدہ ہا کہ با دلِ ناکام کردہ ایم

کار ار بہ جد و جہد بود، خوب تر بود — ما نیز کار بوسہ بہ ابرام کردہ ایم

این نمی دانم کہ گبرم، یا مسلمان نیستم — این قدر دانم کہ زاہد انچہ ہست آن نیستم

۱ این غزل خلاف ترتیب نوشتہ شد، و ذلك لان المقطع کان نیاسب الخاتمۃ ۱۲

آسمان طرفی نه خواهد بست در سودای من — زان که او دون طبع و من این مایه ارزان نیستم

پایهٔ کفر ارچه حد چون منی نبود ولی — من به این شادم که آخر هم مسلمان نیستم

لعل جان بخش تو ام گر چاره فرمائی کند — من ازین دعوی برون آیم که درمان نیستم

گرچه خود دانم که چندان عاقل و دانا نیم — باز هم چون ناصح بی مایه نادان نیستم

هندوی زلفش چرا دامن همی چیند ز من — اندکی هم کافرم چندان مسلمان نیستم

فرخا بادا که با مستی و رندی خو کنم — چون ره و رسم دریا رامرد میدان نیستم

شاعری از من مجو دور از سواد بمبئی — حالیا شبلی شدم رند غزل خوان نیستم

تا نرگس تو عربده انگیز نبوده [illegible] — این [illegible] بلاخیز نبوده است

نبود عجب ار گرم[1] درآمیخت به [illegible] — شوخی که به [illegible] کم آمیز[2] نبوده است

واعظ اگرت کار به لعل لبش [illegible] — [illegible] حدیث تو دلاویز نبوده است

داغم که بهار چمن «بمبئی» امسال — [illegible] جنون خیز نبوده است

هرچند غلط نیست که شبلی دل و دین باخت
این حرف ولی مصلحت آمیز نبوده است

نومبر ۱۹۰۹ء

رفتیم گر گفتیم عیار مه کنعان — حاشا که به خمیازهٔ ذوق نظری نیست

بیکار تر از او نبود در همه عالم — آن دست که در حلقهٔ طوق کمری نیست

با ناله خوش افتاد مرا ورنه تو دانی — کز ناله و زاری امید اثری نیست

[1] گرم آمیختن گرمجوشی سے ملنا۔ [2] کم آمیز جو شخص لوگوں سے کم ملتا ہو۔

نے نالۂ مستانہ و نے گرمی آہے	امروز بکویت مگر آشفتہ سرے نیست
دانی کہ درین معرکہ با نام و نشان کیست؟	آن است کہ از نام و نشانش اثری نیست
نے ذوق نگاہے، و نہ ہنگامۂ عشقے	اے واے بہ شہری کہ درو فتنہ گرے نیست
..................۱	در مملکت حسن مگر دادگرے نیست

۲۴ مئی

قربان دہان و لب آن شوخ کہ فرمود
شبلی غلط است این کہ مرا با تو سرے نیست

۱۹۱۱ء

من شب وصل بہ این حیلہ فریبش دادم	کین سحر نیست فروغِ رخ زیبائے تو ہست
لذت لطف تلافی خمارش نکند	[illegible] ان دل کہ بد آموز جفاہائے تو ہست
زاہدا ہیچ کسے [illegible] رہ بہ بہشت	[illegible] تو وراے اگر رائے تو ہست
دل نہ آن چیز بود کز تو توان [illegible] داشت دریغ	دیر [illegible] رو و از ذوق تقاضاے تو ہست
ہمنشین با تو درین مسئلہ ام نیست نزاع	[illegible] کہ گناہ از دل شیداے تو ہست
رفت و آن سوے عدم [illegible] گردید	[illegible] ہاے کہ نہان در قدِ رعنائے تو ہست
جز تو کس را نبود در دلِ تنگم راہے	خانۂ مختصری ہست و ہمین جائے تو ہست
از نظر رفتی و از شعبدہ پردازی حسن	ہمچنان در نظرم جلوۂ زیبائے تو ہست
ایکہ در قتلگہ از بنہ نشان می جوئی	این نہ دیدی کہ سرے ہست کہ بر پائے تو ہست

۲۴ مئی

می ندانم کہ شکر ریزی شبلی بہ سخن
ہست از و یا اثرے لعل شکرخاے تو ہست

۱۹۱۱ء

۱ یہ مصرع پورا نہیں۔

توبه از باده نه کارِ منِ ناکس باشد ... این قدر هم، اگرم عقل بود بس باشد

اے که گفتی: "ره و رسم تو نه این می باید" ... ما همینیم که هستیم و همین می باید

هان! بیا، تا کنم از بوسه نشان برلبِ تو ... شاهدِ حسنی و ترا نقش و نگین می باید

از تو با بوسه و آغوش تسلّی نه شوم ... شبِ وصل ست و به سامان تر ازین می باید

لطف با قهر در آمیختهٔ در کار ست ... خندهٔ برلب و چینی به جبین می باید

عرشیان را بتوان گفت شبِ وصل ز من ... کاشکم گوشهٔ از عرش برین می باید

غیر را حرفِ بدی گفت به خرسندیِ من ... وین ندانست که بر شیوهٔ کین می باید

جولائی	شب جدائیست، گر دادِ دین خواهی گر نظیری نبود، شیخ حزین می باید	سنه ۱۹۱۱ء

مرا که یک دل و صد گونه آرزوها هست ... شکیب و صبر چگویم که نیستم، یا هست

دلم بناز کیِ لعلِ او همی لرزد ... کرا به سینه ادب و شوق بی محابا هست

ز ناوکِ غلط اندازِ خود چه می ترسی ... بیا که بر لبِ من شکوه‌هاے بیجا هست

حدیثِ خلد چو گویند با منِ مجنون ... گمان برم که مگر گوشهٔ ز صحرا هست

ز سینه تا بزبانم پُر است، و غمزهٔ او ... هنوز در ادب آموزی تقاضا هست

به سخت جانیِ من کس مباد از عمرے ... مدار زندگیم وعده‌هاے فردا هست

هزار حیف که در ملکِ حُسن نتوان یافت ... بجز متاعِ جفاے که هست و هر جا هست

بیا که با و تو هر جا برابر افتادیم ... هر آن قدر که وفا با تو نیست با ما هست

جفاکنی و به این خیرگی نمی ترسی
که روز داد گر امروز نیست فردا هست

۲۹ اپریل

هنوز نشهٔ دوشینه در سرم باقی است
که درس گویم و گنجم ز جام صهبا هست

۱۹۱۳

چندے گره کشاے خم زلف بوده ام
تا رشته رشته کار به بند قبا رسید

در کار عشق دیده وری شرط بوده است
هر کس نظاره کشود و تماشا بما رسید

زلفش دکان مشک فروشی کشاده است
این مژده ام بگوشش ز باد صبا رسید

بیچاره دل میان دو قاتل فتاده است
ناوک کشاد غمزه و ناز از قضا رسید

شوخے که از غرور به خود هم نمی رسد
عذرش بنه، اگر نتواند بما رسید

صد هزار گونه سخن ساخت [illegible] پیام
بیچاره گشت [illegible] ما رسید

چند دور، از رخ تو هم نفس غم باشم
[illegible] زلف تو آشفته و درهم باشم

با من از صحبت آن شوخ [illegible] بس
حاجتم نیست که مقبول دو عالم باشم

من به آن مایه نیرزم که به خلوت برسم
بس بود این که به بزم آئی و من هم باشم

بسکه ای بت به جهلانے سروکارست ترا
آن مبادا که من از راز تو محرم باشم

مستی بادهٔ الفت نه به اندازه بود
عجبے نیست که رسواے دو عالم باشم

من گداے در میخانه شدم ازلی آن
که گران منتجه ام جام دهد جم باشم

این گمان را نتوانیم که تا زه بکشیم
شبلیا در فن شعر ار چه مسلم باشم

غمزه چون گفت که در نرگس پرفن باشم — فتنه برخاست که با قامت او من باشم
با تو آمیزم و از شوق تسلی نشوم — تا بحدے که تو جان باشی و من تن باشم

دوش در قتلگهِ عاشق تو شبلی میگفت
اول آنکس که فدائے تو شود من باشم

به هر ادائے تو از بسکه مبتلا گردم — همان به بند تو باشم اگر رها گردم
به زیر خرقه اگر باده میتوان خوردن — بران سرم که دگر باره پارسا گردم

ز بمبئی چو بهندوستان رسم شبلی
ز باده بگذرم و باز پارسا گردم

غزل آخرین

امشب این غلغله در کوچه و بازار افتاد — که فغان زد و بخود شده سرشار افتاد
سخن از صومعهٔ و اهل ورع چند کنی — که مرا کار بآن چشم قدح خوار افتاد
بسکه غارتگر حسنِ تو جهان برهم زد — یوسف از خانه بدر جست و ببازار افتاد
چه عجب گر نگهِ مست تو افتد بر من — باده بیرون فتد از جام چو سرشار افتاد
شیوهٔ مهر ز خوبان نتوان داشت طمع — که مرا کار باین طائفه بسیار افتاد

محتسب از پیِ جمعے ز حریفان بکمین
(شبلیا) رندی پنهان تو دشوار افتاد

قطعات

دیباچۂ الفاروق

من کہ یک چند زدم مُہر خموشی بر لب	کس چہ داند کہ درین پردہ چہ سودا کردم
پیکر تازہ کہ خواہم بہ عزیزان بنمود	ریختے از ذوق۔ خودش نیز تماشا کردم
محفل از بادۂ دوشینہ نیاسود ہنوز	بادۂ تند تر از دوش بہ مینا کردم
باز خواہم کہ دمم در تن اندیشہ [illegible]	[illegible] دریوزۂ فیض از دم عیسےٰ کردم
ہمنشین نکتۂ حکمت ز [illegible] می جست	ریختے از نسخۂ روح القدس املا کردم
شاہد راز کہ کس پردہ ز رویش نگرفت	[illegible] از بند قبایش بہ فسون۔ [illegible] اکردم
بسکہ ہر بار گہر پاش گذشت [illegible] م زین [illegible]	دُست معنی ہمہ پر لولوے لالا کردم

خط منظوم

شمس العلما مولانا شبلی اپنے ایک غیر زباندان دوست کے خط کی داد جسکی اُردو صحیح اور با محاورہ تھی ذیل کی نظم مین دیتے ہین

دی یکے گفت کہ در ریختہ انشای سخن	شیوۂ ہست کہ مخصوص زباندان باشد

گفتم البتہ چنین است کہ گفتے۔ امّا
مرد دانا بتواند کہ بہ تحصیل و بہ سعی
ما درین حرف کہ پیکے برسانید بہ من
نامہ واکردم و بازش بسپردم کہ بہ بین
نامہ راخواند و بفرمود کہ شک نیست درین
کہ بود؟ صاحب این نامہ و اصلش ز کجاست
گفتمش ریختۂ خامۂ ...... ہست این
یارب آن دست و قلم در کنفِ حفظ تو باد

نیست کارے کہ برون از حد امکان باشد
با عرب حرف زند، گرچہ ز ایران باشد
نامۂ را کہ گران مایہ تر از جان باشد
اینچنین حرف دل آویز نہ آسان باشد
کاین چنین حرف زدن کار زباندان باشد
آبِ تابِ گہر از فرّخی کان باشد
کز دکن ہست و مرا ہمچو عزیزان باشد
تا جہان باشد و تا گنبد گردان باشد

قطعہ

معذرت ترتیب دستۂ گل

ہرزہ چند بہم بافتن و پیش کسان
من ہم این کار نمی خواستم از دل امّا

عرضہ دادن نہ پسندیدۂ عاقل باشد
چہ توان کرد چو فرمودۂ بیدل[1] باشد

[1] یعنی سید حامد حسین صاحب بیدل شاہجہانپوری۔

نامۂ منظوم

ہنگام سفر بدیار مصر و شام بیکے از یاران از بندر عدن نوشت

چون کمر بستم بعزم این سفر از روی عزم — دشمن و ہم دوست را در پیچ و تاب انداختم
ہر کسے را بس شگفت آمد کہ حاصل چیست ازین — تا چرا خود را بدین سان در عذاب انداختم
ہر یکی پندم ہمی داد و ہمی گفتے کہ من — زین سخن از عارضِ معنی نقاب انداختم
چون لجاجت را ز حد بردند گفتم بس کنید — ہر چہ بادا باد من کشتی در آب انداختم

خطابِ[۱] سر آغا خان بترکان عثمانیہ

ہنگام جنگ بلقان

گفت با ترک حضرت آغا — اگرچہ گویم بگوش در گیرید
بگذارید خاک یورپ را — دل ازین مرز بوم بر گیرید
ایشیا مسکنِ قدیم شما است — باز آن خاک را مقر گیرید
دل بصید رمیدہ نتوان بست — یک شکار شکستہ پر گیرید

[۱] جنگ بلقان کے زمانہ مین سر آغا خان کا ایک مضمون شائع ہوا تھا کہ ترکون کو چاہیے کہ یورپ کی سر زمین کو چھوڑ کر وہ ایشیاے کوچک چلے جائین تا کہ یورپ کے حملون سے محفوظ رہین - اسپر مصنف نے یہ طنزاً قطعہ کہا -

اسپ گر زیرِ ران نمی آید
بگذارید و مادہ خر گیرید

کارِ پشمینہ شما گشت است
مرغزارے و گاوِ نر گیرید

بانگِ توپ و تفنگ و دِرِ سرا
ناوک و خنجر و سپر گیرید

نوبتِ ریل و تلغراف گذشت
قاصد و پیک و نامہ بر گیرید

"کارِ دنیا کسے تمام نکرد
ہر چہ گیرید مختصر گیرید"

بر حادثہ گزند [illegible]

حالت از گردشِ ایام اگر گشت بتر
صبر فرما کہ ازین نیز بتر می بایست

شبلیِ نامہ سیہ را [illegible]
[illegible] است کہ سر می بایست

مسلم یونیورسٹی

مصنف ہمراہ وفدِ مسلم یونیورسٹی کہ سرِ وفدش ہز ہائنس آغاخان بود۔ چون بلاہور رسید۔ در بزمِ مسلمانانِ آنجا لب باین آہنگ کشاد

ہمین یکحرف از یونیورسٹی مدعا باشد
کہ این سر رشتۂ تعلیم ما در دست ما باشد

علوم تازہ را با شرع و حکمت باہم آمیزیم
الٰہی با ریاضی و طبیعی آشنا باشد

بساطِ تازہ چینیم و طرحے نو در اندازیم
کہ در بزمِ نوی پیشینیان را نیز جا باشد

کنون ده سال شد کین خواب نوشین در نظر دارم
که خواب این چنین خود جان نواز و جانفزا باشد

ولی پیدا نشد این خواب را چون صبح تعبیری
گمان بردیم کین اندیشه از روی خطا باشد

گهی با خویش میگفتم کاسان گردد این مشکل
ولی وابسته صد محنت و رنج و عنا باشد

بود آسان که چون طفلان دو دسته نقش کشتی وانگه
بگوی کین در و بام است و این قصر و سرا باشد

ولی آسان نباشد درسگاهی را بنا کردن
که خود هر گونه گون رنجوری ما را شفا باشد

درین بودیم ما کز پرده گاه غیب سر بر زد
همایون طلعتی کین عقده را مشکلگشا باشد

سر آغاخان که خود خواب است این تعبیر نوشین را
چه خوش باشد که خواب از ما و تعبیر از خدا باشد

بکیش شیعی و سنی سر آغاخان [illegible]
بکین کشتی اسلامیان را ناخدا باشد

کنون [illegible] که زود آن گلشن رنگین بپا گردد
که [illegible] هم در وی بلبل رنگین نوا باشد

قصائد و غزلیات آغاز شباب

درنعت سید المرسلین علیه الصلوة والتسلیم

یا سائلی عن ذالخبر رحمی که امروزم دگر
از دیده شد خون جگر وز دود آه بی اثر

آید جهانم در نظر از بخت خود هم تیره تر
تا کی توان کردن بسر آتش زده در جان و تن

آه از جفای چرخ دون فریاد از بخت زبون
کز جور ایشانم کنون از دیده ریزد سیل خون

شبها درین جوش جنون در باخته صبر و سکون
چون شمع با سوز درون گریم بحال خویشتن

بنگر که چون در هر فنی، از دانه کردم خرمنی
گردون ندارد چون منی، فضل و هنر را مامنی
بازم باین خواری نگر، در گریه و زاری نگر
خویش دل آزاری نگر، وز بخت بدیاری نگر
اعدا ز یکسو در کمین، وز یکطرف گردون بکین
وین ناکسان چندین، با من طرف گشته چنین
در بیکسی اکنون همی، خوش کرده ام کنج غمی
آوخ که سوز ماتمی، نگذاشت در چشمم نمی
بنگر که با چندین هنر، از جور چرخ [illegible]
کاندر چنین حالی بتر، هردم دهد [illegible] دگر
آن خسرو عرش آستان، آن داور گیتی ستان
دانای اسرار نهان، روح الامینش پاسبان
بیش از همه شانش نگر، عیسی ثنا خوانش نگر
برتر ز کیوانش نگر، جبریل دربانش نگر
عالم همه خاک رهش، قصر فلک عشرت گهش
گیتی وزین هفت دهش، باشد غبار درگهش
آن تاجدار ملک دین، دارای اقلیم یقین

هم از گلی و ز گلبنی، آراستم صد گلشنی
اینک بنگر وشتنی، شمیم در هر انجمن
حال تبه کاری نگر، وز چرخ خونخواری نگر
همواره خونباری نگر، از چشم خون پالای من
من با دل اندوهگین، افتاده در کنج غمین
از بهر یک جان حزین، صد گونه بین رنج و محن
نی مونسی نی همدمی، تا راز دل گویم دمی
زخم دلم را مرهمی، نبود درین بیت الحزن
چون لاله هم خونین شد جگر، ناسازی بختم نگر
از [illegible] خبر، در بزم آن شاه زمن
آن قبله‌گاه انس و جان، آن خاتم پیغمبران
گردون برنگ چاکران، خاک درش را بوسه زن
بر چرخ از غلامانش نگر، وان قدر و ایوانش نگر
در بند احسانش نگر، آبای علوی هفت تن
وین بارگاه نه تهش، گشته کمینه خرگهش
وز جلوهٔ نور مهش، روشن شد این نه انجمن
دانای علم اولین، فرمان برش روح الامین

عالم شدش زیر نگین، پرخش همی بوسد زمین　　آدم همان در ما و طین، او گشته میر انجمن
شاها مرا بنگر که چون، از دست این چرخ حرون　　شد دیده و دل جمله خون، هر لحظه در جوش حزن
چون غم بود از حد فزون، از خویش می آیم برون　　رحمی بحالم تا کنون، آسایم از رنج و محن
مسکین نوازا دادگر، جز تو ندانم کس دگر　　بیچاره گان را چاره گر، هم سیلی شوریده سر
ینالد از درد جگر بر حالِ زارش کن نظر　　أَنقِذهُ یا خیرَ البشر، مِن کُلِّ غمٍّ والحزن

در مدح سلطان عبد الحمید خان

هان دگر فصل بهار آمد و آراسته شد　　بزم عیشی که درو نیست جز از باده سخن
گفت ساقی بحریفان که بده مژده مے　　[illegible] خویش برون آمد و برخاست که من
مفت آنست خود امروز که بر رغم حسود　　[illegible] بسته و شد توبه شکن
زاهدا باده خور اینک به تقا[illegible]　　در حرام است مراهست گنه در گردن
چون بفردوس روا داشته است ایزد ما　　هان دگر باده ننوشیم مگر در گلشن
ساقیا چند توان کرد حدیث از جم و کے　　باده ام در ده و میگوی هم از باده سخن
فتنه خفت است و جهان سرخوش و طالع بیدار　　مے توان خورد بیادِ کرمِ شاهِ زمن
آن جوان بخت و جهان پرور و گیتی آرای　　آنکه از بخشش او شد کفِ سائل معدن
مطلعِ تازه کنم پیشکشِ بزمِ حضور　　مدح غائب نشود عقده کشای دلِ من

مطلع

ای شد از رای منیر تو جهانی روشن　　آز را دوخته دستِ کرمت چشم و دهن

ذره از تابش احسان تو گردد خورشید — قطره از فیض نم جود تو شد در عدن
دانش از رای مصیب تو کند کسب کمال — خرد از فکر صحیح تو بیاموزد فن
دشمنت بسکه ز جان سیر بود در محشر — روح او پا نگذارد به نهان خانه تن
باد گرز تو چو در معرکهٔ جنگ وزد — صورت برگ خزان دیده بریزد سر و تن
داور پایه شناس سخنی نیک نگر — تا چها داده ام از طبع رسا داد سخن
ضبط اوصاف تو بیرون بود از حد خیال — گرچه در مدح تو بسیار توانم گفتن
من کی باشم که بمدح تو فرو ماند خرد — بر دعائیه کنون ختم توان کرد سخن

تا زمان [illegible] ترا [illegible] دولت [illegible] جاه
تا جهان [illegible] موافق بودت چرخ کهن

غزل که در [illegible] گفته شد

نگاهی بر من مسکین خدا را — که گاهی شاه بنوازد گدا را
فغان کز هجر تاب و صبر و آرام — غمت نگذاشت در دل هیچ جا را
نیاد آری گهی از خستهٔ خویش — فرامش ساختی حرف وفا را
سخن را ره نباشد در دهانت — ز تنگی همچو در غنچه صبا را

کجا در بارگاهش بار بخشند
چو تسنیم[1] غریب بی نوا را

[1] اول تخلص بتسنیم میکرد۔

تا نه پنداری که خرم می‌رویم   از وطن با چشم پر نم می‌رویم
از گدازِ شعلهٔ غم همچو شمع   بزم ها را کرده برهم می‌رویم
از فریب مار گیسوی کسی   زین جنان مانند آدم می‌رویم
خفته پاسی چند بر دامانِ گل   زین گلستان همچو شبنم می‌رویم
شبلیا از گردشِ گردون دون   دوستان رفتند ما هم می‌رویم

ای گلِ باغ صباحت روی تو   سنبل تر بستهٔ گیسوی تو
دیده برهم کی زند از فرط شوق   همچو نرگس هر که بیند سوی تو
چو به گلگشتِ چمن رفتی [illegible]   [illegible] گلِ تر محو رنگ و بوی تو
سرو در گلشن به یک پا ایستاد   [illegible] تسلیم قد دلجوی تو

شبلی دل خسته را دانی که کیست
[illegible] تو

از بس بیاد آن قدِ رعنا گریستیم   [illegible] زیر سایهٔ طوبی گریستیم
با سوز سینه زاول شب تا دم سحر   چون شمع در فراقِ تو تنها گریستیم
ما را ز چرخ چشم وفایی نبوده است   من بر وفای سست احبا گریستیم
از سادگی بوعدهٔ دونان فریفتیم   اکنون چه سود گر همه دریا گریستیم
عیبی بزرگ تر ز هنر در زمانه نیست   شبلی بحال مردمِ دانا گریستیم

شد هوای عرصهٔ گیتی برنگِ آتشین   گر نسیم صبح گردد شعله چون مرغِ کباب

بسکه از تنقیدگی در هیچ چیزی نم نماند
شد حباب بحر همچون کوزهٔ نادیده آب

ای غم عزیز دار وجودم که روز هجر
صد آب بر و از مژهٔ ما گریستن

کافی نشد دو دیدهٔ پی گریهٔ فراق
دارم چو ابر از همه اعضا گریستن

ای پسر از چه رمیدی از ما
باز گو تا که چه دیدی از ما

گفتهٔ ترک وفا یعنی چه
بافتی زرد دغا یعنی چه

گرچه دور از تو جدا دیدستم
هم بران عهد و مواعید هستم

تو بیک دم زدن ای مه رخسار
گشتهٔ چون من از من بیزار

وقتها بزم سخن ساختمی
طرح بیت غزل انداختمی

من تو با دل ماتم زدهٔ
خستهٔ سوختهٔ غم زدهٔ

بی حجابانه هم از سر ذوق
[illegible] می داشتمی حالت شوق

هم تو با [illegible] مستی
عهد پیمان وفا می بستی

ای چهرهٔ نازکت گل تر
زلف سیه تو سنبل تر

ای لعل تو سحر ساز کرده
چشمت در فتنه باز کرده

زود آی که آتش غمم سوخت
وین شعله ز فرق تا قدم سوخت

دور از غم تو باه و زاری
فریاد کنم ز بیقراری

در هجر تو گاه با دم سرد
این تازه غزل سرایم از درد

کای رشکِ گل و سمن کجائی — وی تازه بهارِ من کجائی
بی تو همه شب نیایدم خواب — افسانهٔ مرد و زن کجائی

شبلی بغمِ تو می سراید
کای راحتِ جان و تن کجائی

باز بهار آمد و گل در چمن — چاک زد از جوش طرب پیرهن
بلبل خوش لحن نوا ساز کرد — مرغِ چمن زمزمه آغاز کرد
نیست جز از لاله و گل جای سرو — در چمن استاد ز یک پای سرو

[illegible]

شیرِ عرین [illegible] ببرِ بیان — [illegible] زاده روزگاره شبلی نام آورم

نوید شادی [illegible] صاحب

در عیش و طرب باز است امروز — جهان را کار با ساز است امروز
متاع عیش هر سو جلوه‌گر شد — طرب را روز بازار دگر شد
دگر شد تازه عهد کامرانی — جهان شد وقفِ عیش و شادمانی
چنان هر کس بجام و باده خو کرد — که زاهد توبه بر دست سبو کرد
غم از گیتی متاع خود برون برد — مگر این مژده در گوشِ جهان خورد
که آن سرمایهٔ فضل و هنر را — فروغ دیده معنی هنر را

بتاریخ فلان در روز بهمان — معین شد نکاح عید سامان

کنون در خدمت یاران صادق — که باشد قول و فعل شان موافق

محبت پیشگان آزرم جویان — براه مهربانی گرم پویان

بود عرض از پی انجاح مقصود — که دو یک روز پیش از روز موعود

شرف بخشند غربت خانه ام را — دهند آبادی ویرانه ام را

زراه لطف کار من بسازند — غریبی را باحسانی نوازند

در مدینه منوره پیش روضهٔ اطهر خوانده

ای بکرم کار جهان کرده ساز — بر همه را پیش تو روی نیاز

چون بدرت آمده ام با امید — از کرم خویش مکن ناامید

چون بدرت آمدم امیدوار — سایهٔ لطفی ز سرم بر مدار

ضمیمه

مرثیه

از زبان زهرا بیگم فیضیه، بر سانحهٔ ارتحال مادر محترمهٔ اوشان

۲۷ فروری سنه ۱۹۰۹ء

بود بست و ششم و سیزده صد از هجرت / که بزد نقشِ دگر بختِ ستمگارهٔ ما

مهربان مادرِ ما، سایه ز ما[1]، باز گرفت / آن همایون نفس، آن مونسِ و غمخوارهٔ ما

آن که بازیگهٔ ما[2]، بود کنون نیز دوشش / آنکه کرد از رگِ جان، رشتهٔ گهوارهٔ ما

آه ازان مهر و محبت که هنوزش می‌زاید / گر کسے گفت، فلان هست پرستارهٔ ما

خانهٔ دولتِ ما تیره تر از شب گشته است / تا برفت آن ششم و سبعهٔ سیّارهٔ ما

مادرا! تا بچه حالی؟ که نداری خبرے / زانچه بگذشت به ما و دلِ صد پارهٔ ما

خود همان غازهٔ رنگین که به رویم بستی / حالیا گردِ یتیمی است به رخسارهٔ ما

اختر و مهر و مه و چرخ، همه در کار اند / لیک کس می نتواند که کند چارهٔ ما

دهر، هر چند که آراسته بزمی است ولی / بے تو، با هیچ نه سازد، دلِ آوارهٔ ما

تا به بینی که فراق تو، چها کرد؟ به ما / گاهے از خلد، برون آے، به نظارهٔ ما

بهرِ ما، مرگِ پدر، مرگ نخستین بوده است / چون روا داشتی این مرگِ دگر بارهٔ ما

شبلی این مرثیه گفتم ز زبانِ زهراؔ / آن که صد لطف عیان داشته در بارهٔ ما

۱ سایہ اٹھالینا، ۲ ہمارا زیبا نگاہ تھی۔ ۳ برا نہیں لگتا تھا۔

قطعه

نامهٔ تشکر و منت پذیری بجناب بیگم صاحبه جزیرهٔ جبشان، بر عطیهٔ یک هزار روپیه که بمدرسهٔ دار العلوم ندوه عطا کردند

مشغولِ کارِ مدرسه بودم که ناگهان — دیدم که نامه‌ها ز پئے هم رسیده است
زان جمله هست نامهٔ بی نقش و بی سواد — کز بارگاهِ حضرت بیگم رسیده است
از جائے جستم و بگرفتم بدست شوق — آری که خسته الیست به مرهم رسیده است
بر سر نهادم و به ادب بوسه دادمش — مانند تشنه که به زمزم رسیده است
پهر از سرش گرفتم و از جا [illegible] — چون دیدم این که نامه ز هم رسیده است
نازم[1] که این عطیهٔ فیض امیره ایست [illegible] — تا وازهٔ سخاشش به عالم رسیده است
هر جا که نام او برسیده است در جهان — هم فیض او رسیده و توام رسیده است
آن بانوئے خجسته که از فرخ اختری — بامش باوج برشده طارم رسیده است
آئینه را اگر شرفِ دست بوس اوست — این فیض هم به خامه و خاتم رسیده است
یا رب به ظلِ رحمتِ خویشتش نگاه دار — کز ابرِ دستِ او به همه نم رسیده است

[1] اشاره است باسمائے مبارکه، خواتین آن خانوادهٔ محترم، نازلی بیگم، عطیه بیگم، امیره بیگم، دقیقی بہر نام خانوادهٔ مذکور است،

قطعۂ وداعیہ

کہ بہ عطیہ بیگم ہنگام سفر او شان بسمت یورپ نوشتہ شد

۱۳؍اپریل سنہ ۱۹۰۶ء

اے کہ دل بر سفر نہادستی — زود این منزلِ دراز آئی
ہم بصد جاہ و احتشام روی — ہم بصد گونہ عزّ و ناز آئی
می روی گرچہ با سرِ سامان — بیش ازین ہم بہ برگ و ساز آئی
می روی سوے پیرس و لندن — وز رہِ کعبہ و حجاز آئی
رسم و آئینِ شرع نگہداری — رہ روِ جادۂ نیاز آئی
نکتہ پیرائے علم و فن باشی — تا بہر پایہ سرفراز آئی
دوستان دین بر رہت باشند — کہ تو ناگہ ز در فراز آئی
"بہ سفر رفتنت مبارک باد — بہ سلامت روی و باز آئی"
وز پسِ آمدن بہ اعظم گڈھ — از رہِ لطف یکّہ تاز آئی



